

٧٧٥

هذا كلام شيخنا وهادينا ومولانا امين كنوز العرش ابو الفضايل
حسام الحق والدين حسن بن محمود بن حسين نور الله تعالى تربته
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على نبيه محمد وآله اجمعين
بسم الله الرحمن الرحيم هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول
اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله
الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة
فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان
الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل
سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما
واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه
يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة
على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا
ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة
كرام بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل
من بين يديه ولا من خلفه وله القاب آخر لقبه الله تعالى والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وارحم الراحمين واقتصرنا على هذا القليل

والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة على
البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى
محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المثنوي
المشتمل على الغرايب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء
سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة
يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضايل
حسام الحق والدين حسن بن محمد بن حسين المعروف بابن اخي ترك ابو
يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه
وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها
وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة
وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون
معتصما لاولي البصاير الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكوت النظار الغيب
الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبايل اصحاب الفضايل انوار الدلايل آمين رب العالمين

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجت کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه اله و در خواب دیدن ولی را

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از فضل رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید
بی صداع و بی فروخت و بی خرید

بی شری و بیع بی رنج شدید
قوتشان از آسمان در می‌رسید

در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس

من و سلوی ز آسمان شد منقطع
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کردی عیسی ایشان را که این
دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری

آن گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از احوال درون
استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلی خواهی از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت باز گوی
چون حکیم از این حدیث آگاه شد / وز درون سر داستان شاه شد

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک آن فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
گور خانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج گران
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن آن نزد پادشاه

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت ای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک از وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی کان ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / مینداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق دران غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان والله اعلم

از چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو زنبور اند خوردند از محل	لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سرگین شد و آن مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور	این یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا	وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد	این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب	او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس	هر دو را بر مکر پندارد اساس

چون ظرف آمد درو معنی جواب	بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	در میانشان برزخ لا یبغیان
دانکه این هر دو ز یک اصلی روان	برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک	هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب	صحت آن حس بجویید از حبیب
ای خنک جانی که در عشق مآل	بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از ان در جو روان کرد آبخورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید	جلد تازه بعد ازانش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستند	بعد از ان برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد	این که آمد از ضرورت می جهد

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

رجوع بحکایت اول

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و این تزویر چیست

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
در دو دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران گشته زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی ز وعظ و بیان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

چون

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیی روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنک او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

فارغان از حرص و اکباب و حصص / مرغ وار از دام جسته وز قفص

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این

لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

نرگس چشمش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود مرد خدا / او رهاند مر ترا از صد عنا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از مکر آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد باشد و لیک / این جسد را پاک گرداند نیک

طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی‌جسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان آنک حسد آن وزیر جبلّی بود نه عارضی

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

پیغام شاه پنهان با وزیر

مدتی شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل بکلی بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو بد نامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

بیان دوازده سبط از نصاری

این ده و دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

کز کشش شمع جان افزون شود / لیلی است از صبر چون مجنون شود

ترک دنیی هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیی و پیش

در یکی گفته که آنچ داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو کرد آسان و خوش آن را بگیر / خویشتن را در مینکن در زحیر

در یکی گفت که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان شود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفت که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی

در یکی گفت که این جمله تویی / می نگنجد در میان ما دویی

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سر خویش نکند آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه‌بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

وزرا و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
در خرابی گنجها پیدا کند / خار را گل جسمها را جان کند

مکر دیگر برانگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شفاعت آمدند

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور | تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن والله اعلم

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست | طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن | هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا توی | خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست | با توای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را

لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر | نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور تو وا گیری که جست و جو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر | اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه | عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند | گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع | نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت | گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست | ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست | خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او | ماه حق پنهان کند در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و در دین بگروی

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت والله اعلم

پس وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام / رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولی عهد خویش ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

بعد ما هی خلق گشته ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او نشانیمش امام / دست و دامن را دهیم با او تمام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود در مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او

رکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچ شیرینست او شد ناردانگ / وانچ پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود / وانچ پوسیدست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همی گفته همین / هست دانا رحمةً للعالمین
گر اناری می خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

مستهان و خوار گشته از فتن / وز وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / اندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک عیسی علیه السلام سعی نموده

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغامبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود کان جان بود

از سرکه سیلهای تیز رو / ور زنا جان عشق آمیز نو

آتش کردن پادشاه جهود و بت که هر که سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ نگر چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود

بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت درون کوزه چون آب سیاه / نفس بت گر چشمه‌ای بر شاه راه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میرهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات

اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست

قدرة آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرة رب الوری

من ز رحمت می‌کشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه‌روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر

آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد

چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب بیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

با دو چشم گرگ و فرّ گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و سیمش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن کز جهل آتش برفروخت / حلقه گرد و آن جهودان را بسوخت

کی ز جنسیت بود آب و نان | زاعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما | آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر | چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب | چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب | لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند | تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را | واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

جمعی از نخچیر در وادی خوش | بودشان از شیر دایم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود | آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر | کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا | تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر | مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

ز ربیت و دشمن اندر خانه بود | حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش | وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت درو است | رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض | یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود | مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا | می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت شیر آری ولی رب العباد | نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام | هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست

مکرها کردند آن دانا گروه | که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلت آن نوع خبیث | گر ز ما باور نداری این حدیث
کرده وصف مکرشان ذو الجلال | لتزول منه اقلال الجبال
جو همان قسمت که رفت اندر ازل | روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار | ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل در مردی و گریختن او در سرای سلیمان و ترجیح توکل

ساده مردی چاشتگاهی در رسید | در سرا پردهٔ سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود | پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین | یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد | بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق | لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس | حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را

ز شکنه بربست این سر را ببند | یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیی بجست | نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیی واردست | مکرها در ترک دنیی واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد | آنکه حفره کرد آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال اگر بهر دین باشی حمول | نعم مال صالح خوانده رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است
چون که مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت | از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود | بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این جهان ملک ویست | ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن | پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد | منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر | کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال | جبر را بگذاشتند و قیل و قال

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

جواب خرگوش نخچیران را

آنچ حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در

آنچ حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که بر حق درشکست

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست

جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او را والله اعلم

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب بی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محفوظی شود

تو مرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای | بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تأویل حرف بکر را | خویش را تأویل کن نی ذکر را

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی | پست و کژ شد از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مگس | کو همی پنداشت خود را هست کس

این سخن چون پوست و معنی مغز دان | این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش | مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب | هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن | باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا | جز ثنا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست | بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند | نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر | قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر کردن و در رفتنش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تأخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر | بحر را غواص باید ای پسر

دیدن نور است وانگه دید رنگ ‌ ‌ ‌ وین بضد نور دانی بی درنگ
شب نبدی رنگ کان بی نور بود ‌ ‌ ‌ رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
رنج و غم را حق پی آن آفرید ‌ ‌ ‌ تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود ‌ ‌ ‌ چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ ‌ ‌ ‌ ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور ‌ ‌ ‌ ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود ‌ ‌ ‌ تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه ‌ ‌ ‌ وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان ‌ ‌ ‌ یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست ‌ ‌ ‌ تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف ‌ ‌ ‌ بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت ‌ ‌ ‌ از سخن و آواز او صورت بساخت
چون ز بحر علم موج فکر خاست ‌ ‌ ‌ از حدیث و صورت او صورت بخاست
از سخن صورت بزاد و باز مرد ‌ ‌ ‌ موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون ‌ ‌ ‌ باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ‌ ‌ ‌ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا ‌ ‌ ‌ در هوا کی پاید آید تا خدا

عذر احمق بدتر از جرمش بود ‌ ‌ ‌ عذر نادان زهر دانش کش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی ‌ ‌ ‌ من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار ‌ ‌ ‌ عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود ‌ ‌ ‌ گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد ‌ ‌ ‌ هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم ‌ ‌ ‌ از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او ‌ ‌ ‌ جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف ‌ ‌ ‌ سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم ‌ ‌ ‌ با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر ‌ ‌ ‌ جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد ‌ ‌ ‌ قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم ‌ ‌ ‌ خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار ‌ ‌ ‌ پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم ‌ ‌ ‌ گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر ‌ ‌ ‌ روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من ‌ ‌ ‌ ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد ‌ ‌ ‌ یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان و هدهد در آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستیی خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشد آنک دعوی میکنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هرکه آخر مومنست اول بدید / هرکه آخر کافر او را شد پدید

بس قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که گرگ از میش جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش از وی

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پا را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه ای داعی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی — بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آنکش دگر کس می نمود
هر که دندان ضعیفی میکند — کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس خال تست آن از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ یکدیگر اند — این خبر از مصطفی می آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله بود — عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک او ینظر بنور الله بُدی — نیکویی را واندیدی از بدی
چون تو روز و شب نگهبان خودی — نیکویی را واندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا رب از آن آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور

در جهان تنگی و آنگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تگ این چاه فرد — نفس چون خرگوش خونت را بخورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چهی چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا یوسف بچاه — اوفتاد از عدل و فضل پادشاه
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید — جانها از قید محنت وارهید
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران بر گرد خرگوش و ثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند آن چو شمعی در میان — سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری — نی که عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر اندر درون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره زین کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتیم زین کار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوة از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
در بیان این تو بشنو قصه‌ای / تا بیابی از جنین سر حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود / لاجرم جوینده یابنده شود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر خرما خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته زیر درخت

آمد آنجا رفت و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

[illegible]

از منازلهای جانش یاد داد	وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست	وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح	پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش	وز امید و نهمت عشاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت	جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی	مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت	تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین	جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص	گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود	خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی که خواند	زود او اسبه از عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد	گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	گفت با خورشید تا رخشان شد او
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

[illegible]

[illegible]

اختیار و جبر در تو بد خیال	چون در ایشان رفت شد نور جلال
چون بود در سفره نان باشد جماد	در تن مردم شود نان روح شاد
در دل مردم نگردد مستحیل	مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان	تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان	میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر	زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز	جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان	آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافه کردن آدم ذلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدای که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین	کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست	فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض	کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف	پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود هم خالق این هر دو آن

[illegible]

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضو جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانک بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

سوال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتدا ازدواج با این آب و گل

چون ز عمر آن سوال این را شنید / روشنی اندر دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بکشت آن کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینایی شد آنجا دیدبان

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چون بشد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نور تو چون بود / ماتم این تا که سور تو چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
ناله‌ای در پیچم و او بار کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفت بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول آلهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هر دو کون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص وین حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر بود

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای مرد جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
او ز قعر بحر گوهر آورد / او ز زهر تلخ شکر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

روغنی کاید چراغ ما کشد | آب خوانش چون چراغی را کشد
مدتی می‌بایدش لب دوختن | از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند | خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش | لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها | واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست | جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی | مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حِرَف هم در مقال | تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای | دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست | اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت | پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او | در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز | بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد | زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود | لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت | گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست | وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست | آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو | عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد | دردها را آفریند حق نه مرد
زید را پی آن دم ار مرد از وجل | دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او | زید را از اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار | گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع | آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته بازآرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب | چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب | تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید | آن سخن را کرد محو و ناپدید

هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ آن خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود آن مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند ازین آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی
هم بلیس و ظلمت کفران توی / هم حقیر و رهبر یاران توی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بگزین که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

من چو لب گویم لب دریا بود | من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش | من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان | در حجاب رو ترش باشد نهان

در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی گویم ز صد سر لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق | برد در غیرت برین عالم سبق
هر جدا از راه و امانی چو گر آن حرف | هر جدا از دوست دور افتد چو رخت
او چو جانست و جهان چون کالبد | کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار | هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین | بر درش بنشستن بود عیب و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه | گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست | پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او | بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود | کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله | وآن خلقان فرع حق بی اشتباه

چشم جیحانه نواند دید نیست | در جهان آرد غم و خنده بدیست
دل که او بسته غم و خنده بدیست | تو مگو کو لایق آن دید نیست
آنکه او بسته غم و خنده بود | او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو عالم برترست | بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو | شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشم غمزه غمازه | بر دلم بنهاد داغی تازه
من حلالش کردم از خونم بریخت | من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز ناله خاکیان | غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت | همچو چشمه مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را | ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو | از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا | شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما | با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست | تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن | منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست | حادثان میرند و حقشان وارثست

هر کی کوشد اگر مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو — قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

برون انداختن تاجر طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد — کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن لطف و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویشتن را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با خاص و عام — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش می‌برند

[illegible marginal commentary]

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

[illegible marginal commentary]

ایش خواند گاه عیش و خوشی — آتشش گوید که نوش و مرحبی
او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش
می نداند که هزاران را چو او — دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست — کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم — از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — آن طمع کو داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون — در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح — بد نماید زانک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری — تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان — هر ضدی را تو بضد این بدان
چون شکر ماند همی تاثیر او — بعد حینی دنبل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف — اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تسد

[illegible marginal commentary]

تفسیر ما شاء الله کان

[illegible marginal commentary]

گرچه چون نفیش کند تو قادری — که از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد — بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول — نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان — بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ — از هزیمت رفته تا دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه — از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر — دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین — پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ — ز انبهی گل نهان بستان و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است — بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا — می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

همچو اسرافیل کآوازش بفن — مردگان را جان در آرد در بدن
بار سایل بود اسرافیل را — کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را — جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست — طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس — کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی — کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است — نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانیند — هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید — این خیال و وهم یکسو افکنید
این همه پوسیده در کون و فساد — جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها — جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده‌ای از گور تن — بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست — زنده کردن کار آواز خداست

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغامبر که اصحابی نجوم

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان ناری یافت زد آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه‌ای میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای آن کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / رفت جان پاک ایشان از عبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خواندم عیبش مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

مصطفی روزی بگورستان برفت / بر جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند / تیزگوشان زان عبارت میکنند

با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

تیزگوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب رحیم

جمله پندارند خود این دایمست / وز قدم این جمله بر خود قایمست

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویش مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق

از بهاری خار پر دستش کند / در خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم صدق رسول الله

باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

قول پیغامبر شنو ای جان من / دور کن از خویشتن انکار و ظن

گفت پیغامبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بران صورت قناعت کرده‌اند

برده‌اند این را بظاهر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نگردد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی ختم قصهٔ پیر چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوایش رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کو مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بیهاست ازو / نیستی کین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمری مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

امر می آید که نه طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که سر از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم ز انشای سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار از چوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و جواب رسول علیه السلام با ستون

در میان مجلس وعظ آن چنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده بان را در میانه آورید

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

معجز موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هرچه معقولست عقلش می خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

معجز او دید و شد بدبخت و زفت / سوی کفر و زندقه سر تیز و تفت

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر رضی الله عنه باو و آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت و از انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرموده ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

سر زنان از غیب نو نو می‌رسند | در جهان تن روان شوی رسند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند | دو فرشته این منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز بامر حق مده
ای خدایا منفقان را ده خلف | وای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین بود | چون محل باشد مؤثر می‌شود
تا عوض یابی تو گنج بیکران | تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی | امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد | مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست | زان همه انفاقهاشان حسرتست
طرفه تر آنکو همی پنداشت عدل | کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش نزد شاه | چه فزاید دوری و روی سیاه

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق | رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد | خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار | کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه | داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود چون نیست دانم در جهان | عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نخواهم جز مگر | زانکه هست از من به من نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا | پس ورا بینم چو او شد کم مرا
همچنین در گریه و در نالهٔ او | می‌شمردی جرم چندین سالهٔ او
همچو آن کو با تو باشد زر شمر | سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو | هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست | زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی | ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی | پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست | همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی | چون بخانه آمدی هم با خودی

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده در جود و سخایش در عجب

زنده گشته هم عرب هم زو عجم / آب حیوان بود و دریای کرم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت حال و غایت درویشی و فقر

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از یکی یکمشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه دوا ما درد و غم را مفرشیم

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنج است یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر باشد

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید این دروغ

دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندانرا ز صحرا می کشند / آنکه فربه تر مر او را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه زر ز سر
تو جوان بودی تو قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه چینت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها در مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پای / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت دیگر خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / چون یکی ناقص بود دیگر کمال
میروم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

نصیحت زن مر شوی را که سخن فزون از قدم و از مقام خود مگوی لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست آن مقام ترا نیست و این سخن را فوق مقام و معامله خود را زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

مرد افسونگر بخواند چون عدو / آن فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار گشتی آشکار
مرد افسونگر ز حرص و گشت کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود آن طومارها
مرد جو ابر طعنها از زن شنفت / مستمع شو بعد از آن پس تا چه گفت

نصیحت کردن مرد زنرا که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال کال نگر و طعنه مزن کم در فقر و فقیران بخیال و گمان خود بی نوای بی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن ای برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش

چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از چنبرهٔ وجود خود بیند و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگها برون آید سپید شود از همه او را امام داننده

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نه ز شرقی نه ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الورا / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که این نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا بدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جانم هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست از بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاشکی جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که با جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته / هرچه گویی پخته گوید سوخته
من سپاناخ تو با هرچه ام پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

زین للناس حق آراستست | زانچ حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید | کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش | هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی | کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب | آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چونک دیگی حایل آمد هر دورا | نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی | باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست | مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل صدق حبیب الله

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد | زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود

تسلیم کردن مرد خود را بانچ التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

پرتو حقست آن معشوق نیست | خالقست آن گوییا مخلوق نیست

گرچه ماهی بود استاره ام | چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند | مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند | ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلقان وای من | زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات | میشکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکند | شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی | هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست | از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب | من نه در یارب یارب جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم | چون بموسی میرسم چون میشوم
زانک زر قلب ده تو میشود | پیش آتش چون سیه رو میشود
نه که قلب و قالبم در حکم اوست | لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونک گوید کشت باش | زرد گردم چونک گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یک دم سیاه | خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان | میدویم اندر مکان و لامکان
چونک بیرنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی

[illegible]

همچو قندیل معلق در هوا | نه باسفل میرود نی در علا
آن حکیمش گفت در جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته | در میان ماند آهنی آویخته
این دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات | زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال | دانک دارند از وجود خود ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست | کو اسیر و شعبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا | شعبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | می کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب | دیده کان دیده بیند آفتاب

[illegible]

روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان | تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست | آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله | تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد | بعد سه روز از خدا نقمت رسد
کس نماند بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضرر نی بر گهر
بعد سه روز دگر از جانستان | آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر | رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه | بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من این وعید | کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست | ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این و جمله بتک | در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید | رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست | صورت امید را گردن زدست
همچو روح پاک کو از ننگ تن | می گریزد جانب رب المنن

بس که کرد او از جفا بر جان من / شیر بند افسرد در رگهای من
حق مرا کشته تا لطیفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت آمدم بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه ات را می نیرزد این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز در چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می گفت کین گریه ز چیست / بر چنین افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان / بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان

چشم آخر

چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
بس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر و مار / از تصاریف خدای خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

گفت ای لا یعنی پی خوان بچاشت ... — سر من بعدی ز تجمل آن مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر — مو بمو ملک جهان پر بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین — امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او — بگذرد زین صد هزاران تک و پو
با جهان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو می بست دم
چون برو بنشست زین انده گرد — بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را — با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم — او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی — خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتش لیک من — باز می گردم بقصه مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی — باز می جوید درون مخلصی

مخلص ماجرای عرب و جفت او والله اعلم

ماجرای مرد و زن افتاد نقل — آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد — نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه — یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

تا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد صورة درین معنی پدید — صورة از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو — شرح کن احوال آن دو ماه رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم — در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم — چون محبم حب یعمی و یصم

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که مراد درین تسلیم حیلتی و امتحان نیست

گفت زن آیا عجب یار منی — یا بحیلت کشف سرم می کنی
گفت والله عالم السر الخفی — کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود — هرچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود — تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش — درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او

مزد این تسبیح و این تهلیل را | ی فزو شی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط | که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر | همچو طفلان یگانه با پدر
زانک این دمها چه گر نالایق است | رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک | در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من | منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما | هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست | کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف | نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف | که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع | حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس | امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم | امر فرما هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم | تا قبول آید هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است | در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای را و قبول کردن او

صدق بی خواهد گواه حال او | تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با میر المؤمنین بر پنداشت آنکه قحط آب آنجا باشد عطا

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه رو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست | در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است | این چنین آبش نباشد نادر است
چیست این کوزه تن محصور ما | اندر و آب حواس شور ما
ای خداوندا این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه سوی سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و بردارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست | لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر | جوی جیحون است شیرین چون شکر

حوض چه باشد کوهر آب کوثرست — قطرهٔ زینت کاصل کوهرست
از دعاهای زن و زاری او — از غم و درد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گسترید دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عام از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورة در جواهر یافت — اهل معنی بحر معنی یافت

در بیان آنکه چنانک گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود که ابر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان او والله اعلم

آنکه بی همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
جود محتاجست و خواهد طالبی — همچنانک توبه خواهد تائبی

بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیده‌ای — پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا از آن صورة شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابهاست — از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست — تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب — در بیان مستقر راز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید
آن نقیبان پیش اعرابی شدند — بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال — کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجایی چونی از راه و تعب

گشته دیر آن تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ برکف کرده پس مشتا قفا
گشته در شرع او امیر المؤمنین / پیشوا و پشت و روی اهل دین
یک علف کش سوی ویرانها شد / ناگهان بر گنج پنهانی زده
تشنه شد تا جوی بهر آب خود / یافت اندر آب خود عکس قمر
من بدین در طالب خیر آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون کرد آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان عاشق دنیا که بر مثال عاشق دیوار است که روتاب زند و جهد و جهاد نکند تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون صدق الله

عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیری شده / غرقه شد کف در ضعیفی در زده

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد بس ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی بود

آن عرب را بی نوا معذور بو / کز دجله غافل و بس دور بو

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن بکمال بی نیازی از ان

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

کین سبو پر زر بدست او دهید / چونک واگردد سوی دجلش برید

از ره خشک آمدست او از سفر / از ره دجلاش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند زنج راه / خود فراموشش شود آنجایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری خاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

کف کژ کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می مزی

ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راهزن

داد زرش داد ربانیت است / نقش بت بر نقد زر عاریت است

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ تواست / تو سپیدش خوان که همرنگ تواست

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد تا ابد بودست خویش

پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست | روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهار آن دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات | یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان | لیک دید یک به از دید جهان
در جهان آن یک کس است و باقیان | جمله اتباعند و طفیلند ای فلان
خود جهان آن یک کس است ابلهست | اختران هر یک همه جزو مه است
پس همی گوید هر آن نقش و نگار | مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره | کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش | آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید | چون که آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوّت کی دهد | ناشکسته خوشها کی می دهد

صد هزاران ساله ره از جاده دور | برده‌شان و کرده‌شان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان | عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش | سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش | او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف | ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوا | ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله اوست

وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم مر علی را رضی الله عنه هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم تر باشی

این هوا را نشکند اندر جهان | هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغامبر علی را کای علی | شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید | اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی | کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف | روح او سیمرغ بس عالی طواف

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه خویش صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

یک حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت سوزن زنم / گفت بر شانه‌گهم زن این رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

چونکه آتش سوخت شمع افروختش / آفتاب او را نیارد سوختش

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذی عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی در دو هست

هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودندی عجب در کوهسار

تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

ظانین بالله ظن السوء را	چون منافق سر ببندازم جدا
وارهانم چرخ را از ننگتان	تا بماند در جهان این داستان
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
شیر با این فکر میزد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباش
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ پیش آ و بخش کن این صیدها را در میان ما و چگونه قسمت می باید

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری	تا پدید آید که از چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	با وجود من شوی تو بخش جو
گرگ چه سگ بود کو خود را بدید	پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید	پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد	اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من	فضل آمد مر ترا گردن زدن

دست حق باید مر آن را ای فلان	کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود	در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان	مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود	کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان	تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل	تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز	سوی آن دو یار پاک باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من	نه مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم کن کنون	گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور	گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد	همچو مقراض دوتا یکتا برد

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیرانه‌اش چون بشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی / خود برون رفته بد از ما و منی

او چو آتش بود و عالم خرمنی / پیش خشمش بُد دو عالم ارزنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

لیک رمزی بگویم با شما / بو که دریا بید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / مالک الملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آن کو شناخت

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیک مرد

طلب کردن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

بی‌خبر رو این هر دو کار اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنوند آن خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود را بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید ماه آسمان

آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هرجایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

بر سر ریشش جمع آمد مگس — تا نپوشد قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو — ریش تو از ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بران ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم در آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

این سخن پایان ندارد ای جوان — بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیه را پیش از پیغامبر صلی الله علیه وسلم بخواند گفت من پس محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همانا بر نوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی برآمد هم ز دین — شد عدوی مصطفی و رد دین

مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده‌ای — این چنین آب سیه نگشوده‌ای

ای

ای برادر بر تو حکمت جاریه است — آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافتست — آن ز شمع پادشاهان تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش دار و خویشتن‌بینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی — امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی را که باید ترک کرد — تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم ما زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم — خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی — یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان

دوستانت در زمان گوری کنند — طعمهٔ ماران و مورانت کنند

بینی از گند تو گیرد آنکسی — کو بپیش تو همی مردی بسی

بر بلیس و بوزنان خندد بدو | گر تو خود را نیک مردم دیده
هر که او را برگ آن ایمان بود | همچو برگ از بیم آن لرزان بود
چون کند جان باز گونه پوستین | چند واویلی بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زر نما خندان شدست | زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر | باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب | انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش | ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین | بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از شهری که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان | سغبه شد مانند عیسی در زمان
سجده ناوردند کس را دون او | صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال | آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

بشنو اکنون در بیان این سخن | قصه از جان و نیکو گوش کن
باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرده از عقلی بحیوانات نقل
همچو هاروت و چو ماروت شهیر | از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدر خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند | شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند | بر گیاهی را معطر میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
گرچه صرصر بس درختان میکند | با گیاه پست احسان میکند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت | کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم | کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر | گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر | هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست | همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس | از که باشد جز ز جان پر هوس

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش پند پر دغا
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین هین / تا نخسبد بر شما دیو لعین
آنچنان کو کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش والله اعلم

آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان

تا بریزم بر روی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / آن کدر باشد که پندارد صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو عیادت کرد و آن برعکس جست
او نشسته که عیادت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغامبر یکی صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

هین مکش کس را بطعن هم شبان | در مپیچید از قضاهاست سما
گرچه هاروت اند و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت | تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان | بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها بر تنیم | بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم | باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان | تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین | راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ | سر همانجا نه که باده خوردهٔ
مستی از میخانه چون غافل شد | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد این سو و آن سو بر رهی | در گل و می خنددش هر ابلهی

علم چون بر دل زند یاری شود | علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره | بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه | آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی | بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم | تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار | بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو | ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال | وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ | تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ | یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو | مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری | پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم | کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان | که من ایشان را همی بینم بدان

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / نی ز تکرار و کتاب ای بی‌هنر
لیک صیقل کرده‌اند این سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / آینهٔ دل است در مضمون جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدوداند و معدوداند این / آینهٔ دل را نباشد حد یقین
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / لیک نقش و محو را برداشتند
رایت عین الیقین افراشتند / نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند

پس ازین هرچند جان بی عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الله یعرف کلهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد آن کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندویی یا ترک پیش هر گروه
در رحم هرگز نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

تتمهٔ جواب زید مر رسول را صلی الله علیه و سلم که احوال بر من روشنست

آینه بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ / منکسف گردد آفتاب از سقطهٔ
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

ور ز دست دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختش بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که میوه‌ها نوباوه پی آوردیم او می‌خورد

بود لقمان نزد خواجهٔ خویش در / در میان بندگانش خوارتر
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
پس غلامان میوه‌های جمع را / جمله خوردند از [illegible] و ز طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
امتحان را کار فرما ای ذکی / شربت [illegible] بده مان جلگی
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

ور ز دست

گفت مران درکش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به

هم مشرف در عبادتهای او — مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند — چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شوند

چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی — که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آنکه بد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و تحریش یکسری

وهم آنگاه است کو پوشیده است — این تحری از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونکه حاضر شد خیال او برفت

چون سمای نور بی بارنده نیست — هم زمین تار بی بالنده نیست

لیک گویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک

زانک شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو هم یاری دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان

کین ضیاها از آفتاب یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — هر ملک دارد کمال و نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقست شان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش چونکه خور را بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

واعمشی چون ماه را هم بر نتافت — اختری شد رهبرش تا راه یافت

گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که این سر را ازین فاش تر مگو بعد ازین و متابعت نگاه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم — ره روان را شمع و شیطان را رجوم

هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بدی بر آفتاب چون شهود

رجوع کردن بحکایت زید

جون شب آمد باز وقت بار شد | انجم پنهان شده در کار شد
عقل عالم جملگی بیهش شوند | پردها در رو کشند و نغنوند
صبح جون دم زد علم افراشت خور | هر تنی از خواب که برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها | حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا | ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته | فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود | در قیامت هم شکور و هم کنود
سر جه می‌پیجی کنی نادیده | در عدم اول نه سر پیجیده
در عدم افشرده بودی پای خویش | که مرا که بر کند از جای خویش
می نه‌بینی صنع ربانیت را | که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال | که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است | کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بینی همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان زان عظیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی | هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر جه جز عشق خدای احسن است | گر شکر خواریست آن جان کندن است
جیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نا زدن

کی سیه گردد ز آتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر | همجو جوب خشک میخورد او حجر
ار پاکان زان ندارد خود زیان | کی ز خاشاک پی شود دریا نهان
هر که تریاک خدایی را بخورد | گر خورد زهری نکوبش که برد
گر طبیعت گویدای رنجور زار | از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گوبی از جهل ای سقیم | گر جرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
آب چشمه نه ز نیرش شد فزون | آب خم از آب خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجورتر | وانکه معمورست شد معمورتر
گویدت در دل حکیم مهربان | که قیاسی کرده جون ابلهان
در تو علت میفروزد همجو نار | هیس مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود | قالب زنده از و بی جان شود
در مزاج ناریت هست آن نجوز | نار صحت در تن افزاید حضور
نار صحت جون فزاید در وجود | لی زیان تن برد صد گونه سود
در فتاد اندر بنا و خانها | تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

ذو الفقار انداخت از دست / ترک قتلش کرد و شد از دوست
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
تو چه دیدی که چنین خشمت نشست / کان چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی بتیه / کآمد از وی من و سلوی بی شبیه
ابر گندم میدهد لیکن بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گشتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس پس گو و پیاز
زین گدارویی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
عاقبت بینا که بو بر آن گنج یافت / سوی ویران از آن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن رود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه که بر چون منی ظفر یافتی شمشیر چرا انداختی والله اعلم

تا به بینی ناید از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سرمستی و لذت با علی

مارمیت اذ رمیت در حراب | من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست | زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد آنرا که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ علم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآید در میان غیر خدا | تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آمد جود من | تا که امسک لله آید بود من
جمله لله ام نیم من آن کس | بخل من لله عطا لله و بس

گشت از سلناک شاهد در نظر | زانکه بد از کون هو او این چو
چونکه قوم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر | سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او | چون گلی بشکفت سروستان او
تو منی و من توام ای محتشم | تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی | آسمان پیموده اندر ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد | نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول | می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر آن ساحران فرعونشان | می کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود | کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست | چون گناه و معصیت طاعت شدست
چون مبدل میکند او سیئات | طاعتیش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد | زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی

گر کند بر فعل حق او اعتراض / ز اعتراض او خود زند یا نور بار
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مختل / تا بیابد نخل قامت معتدل
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانک داند هر کرا چشمش گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / حکم حاکم را بنه گردن ز جان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت و ز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
توبه کردم می گریزم زین سخن / یارب این جرأت ز بنده عفو کن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان رضا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

تو عصاکش هر که را که زندگیست	بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد	هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

بازگشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش	وان کرم با خونی و افزونیش
کل شیئ ما خلا الله باطل	ان فضل الله غیم هاطل
خونی خود را همی بینم بچشم	روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست	مرگ من در بعث من پیشین شدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی	ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست	در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست	نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست	تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست	بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما	ان فی قتلی حیاتی دائما

بیان

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی دنیا نبود چون فرموده الدنیا جیفة بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان	پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او	خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق	که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل	والملک والروح ایضا فاعقلوا
زانکه ما زاغیم همچون زاغ نه	مست صباغیم مست باغ نه
چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق	که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر ظن منافق را بود	کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته	گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین	چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر	دانکه میراث بلیس است آن نظر

گفت امیر المؤمنین با آن جوان — که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی — آنِ حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن — بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بودهٔ — بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل خویشم بودهٔ — تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم‌جو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور — کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت تا که من — من ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را — واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی شد مهر آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

تمت المجلد الاول من کتاب مثنوی معنوی یوم السبت [illegible]

وما توفیقی الا بالله العلی العظیم بیان بعضی از حکمت تا جز مجلد دوم که اگر جمله
حکمت الهی بنده را معلوم شود و در فواید آن کار بنده از آن فرو ماند و حکمت
بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی
شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را
از آن فایده هیچ خبر کنند هیچ جز نجنبد زیرا که جنبانیده از بهرهای دنیاست
که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتوانند جنبیدن
چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد
وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود
و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان داد
هر چیز را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدا شده اند
ویرزق من یشاء بغیر حساب شده ومن لم یذق لم یدر بیت

پرسید یکی که عاشقی چیست — گفتم که چو من شوی بدانی

عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت

دریغ خوردن عاشق

همچو دیو از وی فرشته می گریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گر چه یک مو بد گنه کان جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بی کار شد
گر ز تنهایی چو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته ست — آخر آن را هم ز یار آموخته ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینه مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه ست جان را در حزن — در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو خوردن بباید هر دمت

اندران بازار کایشان ماهرند / چس مس را جون حس زرگی خوند
حس ابدان قوت ظلمت می خورد / حس جان از آفتابی می چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چکار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم موحد هم مشبه خیره سر
گه مشبه را موحد می کند / گه موحد را صور ره میزند
گر ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را مذهب آن اعتزال / دیده عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نماید از ضلال
هرکه در حس خدا دید آیتی / ذره بر حق هست بر طاغی غنی
هرکه در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

تسم

تسمیه باطل باطلان را می کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند / نوریان مر نوریان را طالب اند
صاف را هم صافیان راغب شوند / زنگ را هم زنگیان جویا بوند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمها
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آنها پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

جون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را / جون نمی بینم هلال پاک را

گفت ترکن دست و بر ابرو بمال / انکهان تو برنکر سوی هلال

جونک او ترکرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از کمان

جون یکی مو کج شد از ابروی تو / شکل ماه نو نمود آن موی تو

جون یکی مو کج شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

موی کج جون پردهٔ کردون بود / جون همه اجزات کج شد جون بود

راست کن اجزات را از راستان / سرمکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هرکه با ناراستان همسنک شد / در کمی افتاد و عقلش دنک شد

رو اشدآء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار جون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نکسلند / زانک آن خاران عدو این کلند

آتش اندر زن بکرکان جون سپند / زانک آن کرکان عدو یوسف اند

جان بابا کویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

این جنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود کرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست

گفت اکر من نیستم اسرار خوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار جیست / میل این ابله درین پیکار جیست

جون غم خود نیست این بیمار را / جون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیکانه را جوید رفو

گفت حق ادبار کر ادبار جوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در کلستان

کر کلی کیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

وصیت کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول کفتن آن خادم

صوفیی میکشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب کشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همجون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی جیست انوار قدم

بیشتر ز انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بیند دی / در شعاع شمس می بیند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
نفس واحد نفس انسانی بود / تفرقه در روح حیوانی بود
تفرقه هرگز نگردد نور هو / چونکه حق رش علیهم نوره
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل خود از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را اندر جنس سودا چه کار / کر مادرزاد را اسرار چه کار

گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی دنبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر کن سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ای کان گهر
من ز تو استادترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

خر همه شب ذکر می کرد ای اله / جو ها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله می کرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / تا الهی میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه آن سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی برنشست و شد روان / خر برو افتادن آمد آن زمان
هر زمانش خلق برمیداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
آن دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد

سگ را بر تن مزن بر دل بمال / سگ چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق سگ بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است این
کین مدار آنها که از کین گمره‌اند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل دوزخ کینه است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلا

هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در

وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

باز می مالید پر بر دست شاه / بی زبان می گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین سخن ماند جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می شوم / توبه کردم نو مسلمان می شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر رود کج رود عذرش بپذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

ور چه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند تا یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نبارد برف کی روید سمن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی جل جلاله

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / ده هزاران بیش بودی وام او

وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سرانداز شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی

وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین بازی چه بود

مال‌ها خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
تا که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
چون کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد روی
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود این همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را این حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندک است / لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکل است

ترسانیدن شخص زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

گر همی خواهی که آن خلعت رسد / بس بگریان دیدهٔ خود بر حسد
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
خلعت آزادی از حزنت رسد / هین بگریان طفل دیده بر جسد

کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت ندارم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفت از جهان
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجه وجوه از گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در کل بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین — بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب — نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک — در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش — پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش — ذره ذره گشته بودی قالبش

حکایت روستایی و شیر و خاریدن روستایی در تاریکی شب شیر را بظن آنکه گاو اوست

نام دیوی ره برد در سامری — تو بنام حق بشیری می بری
روستایی گاو در آخر ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو — گاو را می جست شب آن کنجکاو
دست می مالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی — زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم — کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور — نی ز نامم پاره پاره گشت طور

وان مسافر نیز از راه دراز — خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند — نرد خدمتهای خوش می باختند
گفت چون میدید میلانشان بوی — گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن — ز اشتیاق و شوق جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند — گه بسجده صفه را می روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند — دیگران در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حرارت پای کوبان تا سحر — کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد
چون گذشت آن جوش و نوش آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت

بازمی‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا را جنبشت مردی عارفست

که همین را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / همچو ابرهیم بگذر ز آفلان

ذوق عکس آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره دُر

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل را از اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گفت گیرم گر طمع قارون شوی / آخر الامر اندرین هامون شوی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبی گفتی با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا

وا رهد از سوراخ موشی در روی / مبتلای گربهٔ چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبرٌ فلا ایمانَ له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافرٌ گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپیدی همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیکن اندر دیدهٔ یعقوب حور

گشت ثابت پیش قاضی آن همه   که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو   سوی خانهٔ مردریک خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست   همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد   خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می گفتی سلام   رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم   تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود   وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو   تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان   گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست   وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی   قوت ذوق آرد برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه   قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود   هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان که در وست   دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال   تا کشد آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان   گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لا حولها اندر زمان   از زبان تنها نه بلک از عین جان

کو دغا و مفلس است و بدسخن   هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کشی او را بهانه آوری   مفلس است و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت   اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد   هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند در هنگام چاشت   تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران   صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند   تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه   کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان   ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته   کین همه تخم جفاها کاشته
مفلس است او و ندارد هیچ چیز   کس مر او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه   مفلسی قلبی دغایی دبه
بی نوایی بد ادایی بیوفا   هان ربایی ترک آیی بی حیا
هان و هان با او حریفی کم کنید   چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را   من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ   با شعار برد باری شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را   عاری است او و نفریبد عامه را

باز گردانست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم
جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست
جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گر چه جوی خون بود نیلش کنی

این چنین میناگریها کار تست
این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای
زین غم و شادی جدایی داده‌ای

برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند
آنچه ناپیداست مسند می‌کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

چون تو آزاد از پیران ... بند
خر بپیشتو و پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست
در قلبت مایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نه که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در یک سال و خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا تخمی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم نه کار و نه دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ضرب المثل

صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عالم است / آنکه بیرونست از وی غافل است

پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می کرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون طفلان همی کشت از گزاف

حکایت [illegible] مار [illegible] دزد

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغامبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می کشد

سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه جان و عقل خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می گیرد ز آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه‌اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو

وان کزین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / که جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست زیرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را در جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن ناگه شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اهل مقال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

براه کردن پادشاه یک غلام را وازدیگر پرسیدن والله اعلم

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود آن گنده دهان دندان سیاه
شه کراهت داشت از گفتار او / با همه کرد امتحان اسرار او
گفت با این شکل وین گنده دهان / دور بنشین لیک زان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی

تا بدانم گر تو همخوار منی / که خدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صدهزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

قسم غلام در صدق و وفای یار خود والسلام

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم

چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان

چونکه اسباط از سرش واقف شدند / گوشوار عرش ربانی شدند

چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از راه آن شق شگرف / گشت او خورشید رای تیز طرف

صدهزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق آن نوریان / کاندران بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش

حق آن آنی که این آن و اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه تاش و یار من / هست صدچندان که این گفتار من

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / نقل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

روز محشر هر عرض را صورتست / صورت هر یک عرض را نوبتست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

آن مهندس پس از آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان زای عرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

اولش فکر آمد و آخر عمل / آخر عالم چنین دان در ازل

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پنهان داشت کار / وز صورها عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / زانکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

آمدن غلام دیگر از حمام و سوال شاه ازو

ور بود صورت چنین و پا و پر | چون بود خویش نکو در پاس سر
چند باشی عاشق صورت بگو | طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین | زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل | در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو | هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این | کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون | صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود | صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی | هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین | گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد | لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشه ای | قایمست اندر جهان هر پیشه ای

کار عارف راست کو بی احول است | چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش | آنکه بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام و دامی می نهد | جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار | چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ | هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کین روز دین پیدا شود | نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتزویر و فنش | مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند | تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس | کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود | در سوالت فایده هست ای عنود

دل ز هر یاری غذایی می خورد / دل ز هر علمی صفایی می برد

صورت هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها / میوه ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزها با آدمی / دل خوشی و خرمی و بی غمی

وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و زوی می رسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوة اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست

از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدو / گردن خود کرده اند از غم چو دوک

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروی کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل

آنک گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می کنم

آنک او باشد حسود آفتاب / وانک می رنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ابد بایست او / کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنک شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سر جغدانش بر سر می زنند / پر و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خورد جغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم

جون به پر آمد پرانشه در روش / می پرم بر اوج دل جون پرتوش
همجو ماه و آفتابی می پرم / پردهای آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرجه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با جنان شاهی حبیب / هرکجا افتد جرا باشد غریب
هرکه باشد شاه دردش را دوا / گر جو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما جون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
جون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم جو گرد

... انداختن تشنه ... دیوار در آب

برلب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او جو ماهی زار بود
شد حجاب او دیوار / بر فلک میشد فغان زار
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش جون خطاب
جون خطاب یار شیرین و لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش جون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده جه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کان بود مر تشنگان را جون رباب
بانگ او جون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا جو بانگ رعد هنگام بهار / باغ می یابد ازو جندین نگار
یا جو بر درویش هنگام زکوة / یا جو بر محبوس پیغام نجات
جون دم رحمان بود کو از یمن / می رسد سوی محمد بی دهن
یا جو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا جو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضه دار السلام / سوی عاصی میرسد بی اشتمام
یا سوی مس مایه از کیمیا / میرسد پیغام که ابله بیا

آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده | چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار | رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا کرده سست و دل طپان | دل ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست | توبی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده | دل ز افغان خود چو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور | تن کاهل دل سیه تن ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ | جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن

فرمودن والی آن مرد را که خار از راه برکن والسلام

ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند | بس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری برکنم روزیش من

کو بیستی

گویدش بگذر ز من ای شاه زود | زانکه نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است | زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل | کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل ایشان گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است | آب رحمت روح پاک محسن است
زان گریزان است نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود | کآتش او ز آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش رسد | چکچک از آتش برآید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از این چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سوسن بر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست | بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای حسود | که خرت لنگ است و راه دور زود
سال بیگه گشت و وقت کشت نه | جز سیه‌رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد | بایدش برکند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کوهست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور دل سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میکشد سوی علی
زانکه محسوسات دون تر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندمی خرمن نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
می بجوشد کوه زان آواز و قال / صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میرود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبز پوشان میشود

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک اگر از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی آن حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

در ضرب المثل فرماید

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که شرمستم ز آب
آب گفت این شرم بی من کی رود / بی من این آلودگی زایل شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشها را می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان بی‌مراد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
بود دریایی نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور برداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرا او را امن کی تاند نمود

می رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت / بند بر پا دست بر سر ز افتقا
دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشد و متعمد این صورة کرد

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین دین قبله و آیت است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

وانگر از ما نهان این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان زانش باید دور کرد / یا برو پوشش و دغل معذور کرد
راز را اندر میان نه یا محب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکل خواجه / بندگی بر ظاهرش دیباجه

چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نیابد زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتهاست بر عکس این بدان

علم لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا

زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند از سر آن شیر فتی

گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه بس بگرفت سکینی بدست

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خورد و شد چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرجها تا هفدهم

ماند گرجی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحجت حیلتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

شرمم آید که یکی تلخ از کفت / می‌نخوردم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ کی تلخی گذاشت

زانکه تکمیل خردها دیر نیست / لیک تکمیل بدن شد دیر نیست
کفر و فرعونی هر گبری بعید / جمله نقصان عقل آمد پدید
صبر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
نورهای چرخ بریده‌پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را چون یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
آن حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت‌بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست درنگر
آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذة ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی گم کنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگردگیر و کوردل
نه ز منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

عشق با حسن بی طلسمات در رنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهاد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا   کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند   راه گردون را بپا مطوی کند

شب بخفت و دید او یک شیرمرد   زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی   با تو گوید بر آرا رصادقی
روز برجست و دو کو سر گور دید   نور فایض از دو چشمش ناپدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی   گر بنالیدی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی انکار و شومی جحود   راه بسته بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل   گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد   پس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت   چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا   بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول   سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا   خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست   قسم رحمت مزد هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه   که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را   واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم   کی نشیند آتش تهدید و خشم

یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / کی نیابی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز ازین ای نیک خو / کین سکوت آیت مقصود تو
تا سه شب خامش کن ار می بایدت / این نشان آنک یحیی آیدت
هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن میدار اندر دل نهفت
این سخنها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می گریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحر که در نیاز
وانک بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانک دادی هرچه داری در زکوة / چون زکوة پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده از چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای

در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست او مگر آگاه نیست

مناجات شبان در عهد موسی و انکار موسی

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / رو نهاد اندر بیابان و برفت
بس خطاب آمد بموسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ام / هرکسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قبول و در حق تو رد

در دل

96

در دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پردهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / صد هزاران ساله آنسو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

کاشک از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زان سفر کردن ره‌آوردم چه بود
میل او زانست سوی خاک کو / در سفر کردن ندید او پیش رو
روی واپس کردن آن حرص و آز / در ره او هیچ بی صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سوال موسی از حق عز و جل در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میدارم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد اورا مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل افزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

زخم دبوسی سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رویش فتاد
ممتلی و خوابناک و سست شد / پا و رویش صد هزاران زخم بد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هرزه‌ها می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و غمخوارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

هر ندایی که ترا بالا کشید | آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد | بانگ گرگی دان که ان مردم خورد
این بلندی نیست از روی مکان | این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آید از اثر | سنگ و آهن فایق آید بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست | گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف | جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست | در عمل فوقی ازین دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش | ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس ترست | در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست | در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیرمردی داد او را زان دها
حیلت و مردی بهم داد پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها راهست قوت حیله نیست | نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه هلا

ای خدا سنگین دل ما موم کن | ناله ما را خوش و مرحوم کن

گفتن سایل با پنها کرمن دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان | من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان | چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما | آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا | زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود | مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود | مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید | این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله | خلق بر وی شد برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت آواز را | لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود | آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند | بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد | زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق | زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست | کو ز خون خلق چون سگ بود مست

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

بازگفتش من عدوی تو نه‌ام / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست

یا چه دارد ز مهر یار من / کین چنین جد میکند انکار من

بدگمان و ابله و نا اهل بود / در سخاوت او مطیع جهل بود

بزرگ و خودرای و بدبخت بود / کره و بغض و غرور و کور و خوار

خرس را بگزیده بر صاحب کمال / روسیه حاصل نه مانند جهال

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود

عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

شد بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کفش سزاست

گاو زین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقا زاین همه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک خر را کی پذیرد هر جنسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادقا

چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد

وانکه او جاهل بد و از دین بعید / چند بنمودیم و او ابرانه دید

دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم و حق پنهان نگشت

آینهٔ دل صاف باید تا درو / وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه از آن مغرور بدوستی خرس را

آن مسلمان ترک او کرد و نهفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد پندم و از جدال / در دل او بیش میزاید خیال

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست

نورت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌آید گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله خورد / من نه خارم تا که اشتر واچرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن آن دیوانه جالینوس را

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت بگو این گفت تو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من این بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگ

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

تتمهٔ حکایت اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانک احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر آن ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانک انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای ز جیب خویش دیده ماهتاب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور آن منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

وسوسه کرد و مرا از یار بیت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشته کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

چون عیادت کرد پیغامبر پدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست

گر سفر داری بدین نیت برو / در حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن درویش شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری رسیدی از نخست / کردی اول از عزیزان بازجست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان طریقت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
کر بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / بت حیرت بسی گلها شکفت

وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پیمبر را بدید / گوییا آن دم مرا او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم آن شه بی حاشیت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / کو برد از سحر خود تمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمیزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا ماند فلاج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند ز سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده پنهان از لقای حق بود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند پند خود بود زهر قتول / راه پند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / گرد گردان بر فراز این سرا
کرد گردون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کین بیخ ما بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آن جهان معمور و باقی داشتست / تا که دهری از ازل پنداشتست
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

بر نیی گشته سواره یک فلان | میدواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای | آسمان قدرست و اختر پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست | او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری | سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت | صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | وانداستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت | مر ورا ای کور چون خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست | هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند | هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت | چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور | هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود | گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را | کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا | حمله می‌آورد چون شیر دغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم | درکشد مه خاک درویشان بچشم

چون ز کوری دزد دزد کالها | بیکند آن کور عمیا نالها
کی شناسد کور دزد خویش را | چون ندارد نور چشم و آن ضیا
تا بگوید دزد کای کور آن منم | گر تو دزدیدم که دزد پر فنم
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت | تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد | تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات | چون ستانی باز یابی تبصرات
کاله حکمت که گم کرده دلست | پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر | می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو | که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت آمد جو بنده نزد او | کای بشر کور دل شده راز بگو
گفت روز بی حلقه کس در باز نیست | باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان | همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب را بزندان و جواب او

محتسب در نیم شب جایی رسید | در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو | گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست | گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن چیست

آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان یکی نیمی ترا نیمی خداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که نپیچی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر آن / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او بگفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سایل که بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند و گفت رو تو گو چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چون شد نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوییم حدیث

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان نقل کرد
وز دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تمهٔ نصیحت پیامبر آن صحابهٔ رنجور را

تا ز رنج آن جهانی وارهد — بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی‌گفتم که یارب آن عذاب — هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین درخواست حلقه می‌زدم

این چنین رنجوریی پیدام شد — جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود — بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو — ای خجسته وی مبارک خوی تو

می‌شدم از دست من یکبارگی — کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن — بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند — که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من — از سر جلدی نباشد هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما — از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند — آخر اندر گام اول بوده‌اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی — تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی خوان‌مان هیچ از سما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی — در بیابان‌مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب بر ما زدی

دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید — پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران — باد سوی کشت او کردش روان

چشم‌بندی بود لعنت دیو را — تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد دیو او — خود تو گویی بود آدم دیو او

تا بداند که هر آنک کرد بد — عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین‌بندها بیند بعکس — مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانک گر او هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه — طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است — این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست — درد باید درد کودک را رهیست

آنک او بی‌درد باشد ره‌زنست — زانک بی‌دردی اناالحق گفتنست

آن انا بی‌وقت گفتن لعنتست — آن انا در وقت گفتن رحمتست

آن انا منصور رحمت شد یقین — آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را — سر بریدن واجبست اعلام را

تا کمال دانشش پیدا شود | منکر اندیشش رسوا شود
ورنه اندر زشت کردن ناقص است | زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند | بر خداوندیش هر یک ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است | زانک از سجده رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست | لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعه سلطان عمارت می‌کند | لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او شود | عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه | میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین | قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها | پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن | قادری و ناظری بر حال من
ای تو بر سر پادشاهی پادشا | کارساز یفعل الله ما یشا

وصیت کردن رسول بیمار را بدعا خواندن و دعا آموزانیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را | این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن | آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف | منزل ما خود تو باشی ای شریف

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم | جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند | تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای | بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست | با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش | غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد | از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب | می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان | تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسید | در پناه روح جان گردد پدید
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا | دانکه او بگریخته است از اوستا

قصر را از اندرون در بسته بود   کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود   کیست کین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان   تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده بری را دید کو   در پس پرده نهان می کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست   گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد   راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید   سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت   مصطفی چون در معنی می بسفت

از خر افکندن ابلیس معاویه را بار دوم

گفت نی نی این غرض نبود ترا   که بخیری ره نمایی مر مرا
دزد آید از نهان در مسکنم   گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم این دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را

جواب دادن ابلیس بار دیگر معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم   راه طاعت را بجان پیموده ایم

آفریدیم

آفریدیم تا ز من سودی کنید   تا ز شهدم دست آلودی کنید
نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من بر روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می کنم   هرچه آن حادث دوپاره می کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نه جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچکس از شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست اگر ایمان او   دست باف حضرتست و آن او

تنقید بر کردن معاویه مکرهای ابلیس را

کی رهد از مکر تو ای مختصم	غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق	بس سپاه جمع از تو مفترق

جواب گفتن معاویه را ابلیس بار سیوم

گفت ابلیسش گشای این عقده ها	من محکم قلبها و نقدها
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را کی من سیه رو کرده ام	صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی می کنم	ربدا را پیشوائی میکنم
این علفها می نهم از بهر چیست	تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگی و آهوئیش شکی
سک جو از آهو بزاید کودکی	در سکی و آهویی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست	ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوانرا عرض کن	قوت نفس و قوت جانرا عرض کن
گر غذای نفس جوید ابترست	ور غذای روح خواهد سرورست

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نهٔ رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن	ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر بر من دمد	در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله	دستگیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس	کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس

آدمی کو علم الاسما بگست	در تگ چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست	صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جوی	بر چیم بیدار کردی راست گوی
گفت هر مردی که باشد بدگمان	نشنود او راست را با صد نشان

از ضعیفی چون نداند راه رفت / خلق کو بد تخمه است از لوت رفت

گفت غیر را بینی نزهاندست / داد سوی راستی میخواندت

راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار و جنگ من

بازجستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس علیه

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها

گفت پیغامبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینة طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

من هر کس آن طلب دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز نی که می بجویم شکری / وز مخنث می بجویم لشکری

هیچ گبران من بجویم ایزدی / گر بود حق با خود از حق آیتی

من ز سرگین می بجویم بوی مشک / من در آب جو بجویم خشت خشک

من ز شیطان این نجویم کوست غیر / گو مرا بیدار کرد اندر خبیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان

اقرار کردن که برای چه ترا بیدار کردم

تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغامبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز

باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی به گرد من تند
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را از انگبین
رو مگس می‌گیر تا بتوانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه که نزدیک بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود آن بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم

آن کز اول محنت بد خود ترا / محنت و روزی آن بدبخت از آن
لیک آن کاول وزیری دیده است / محنت کردن سبب فعل بدست
چون ز شاه او ز آستانه بیش خواند / باز سوی آستانه بازراند
تو یقین میدان که جرمی کرده است / جبر را از جهل پیش آورده است
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود میفزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد وی ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغامبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا

سوی تا دیده می کرد آن لطیف ... شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه ... چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم ... بر شما از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی ... با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان ... هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد که روان گردد رسول ... غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کز خبیثان مکر و حیلت کرده اند ... جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود ... خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند ... با خدا نرد دغلها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول ... فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند ... که بوعظ آن جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما ... بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان ... سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت ... با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند ... طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو ... عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید ... تا نگویم رازهاتان تن زنید

باز پیغامبر بتکذیب صریح ... تند کرد و گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه که رسول ستر نمی پوشد

تا یکی یاری ز یاران رسول ... در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار ... میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا ... صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد ... تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق ... کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زارید کای علام سر ... مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم ... ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود ... مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگها اندر حدث جای تباه ... می دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست ... از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می گریست ... کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا ... که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز ... تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یک دگر بی مغزتر ... صادقان را یک ز دیگر نغزتر

هر که بر گوید نشان از شش‌ زم / باز می‌جوید نشان از هر کسی
کاشتری دیدم که می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر یکی کرده بیان
همچنان که هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در مذاهب و بیرون شو یافتن

فلسفی از نوع دیگر شرح کرد / باحثی مر گفت او را جرح کرد
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
جملگی ایشان نه حق‌اند این همه / نی بکلی گمرهانند این همه
زانک بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صاف از زر دُرد / چند باید عقلها را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آید عوارض و فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزینهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفا / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
مر زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست

صحت تن شو ز بازو و شود / خلق و خلق نیک توات صد تو شود

چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنمای کو

پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقه غیر روپوشش شدست / آنچه زو گم شد فراموشش شدست

هر کجا او میدود این میدود / از طمع هم درد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران و یار خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را برکنید / مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانهها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم فرق حال آن جهان

بر محک زن کار خود ای مردکار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یاران خود جنگ میکرد

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت بر این یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت با وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

گو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نه بینم کین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بر امید خدا زین آبخور / کی خورد یک لحظه الا گاو و خر

آنک کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچ میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

وآنچ میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن مرد پیر با طبیب از رنجوریها

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذوالمنن

گفت او ضعف دماغ از پیریست / گفت چشمم روز و شب هم تاریست

گفت پشتم درد می‌آید عظیم / گفت از پیریست ای شیخ قدیم

ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی ترسی که باشی تو همان

آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که بر پدر خود نوحه میکرد پیش تابوت پدر خود

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می نالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجاات می برند / تا ترا در زیر خاکی آورند

می برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می شمرد / وز دو دیده اشک خونین می فشرد

بر تو خود را می‌زند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان جمله روح بی جسد / نه در ایشان کبر و نه کین و حسد

ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را پیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن او که مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

قصهٔ اعرابی و ریگ بجای گندم در جوال کردن او و ملامت فیلسوف او را

چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا
یک عرابی بار کرده اشتری	در جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در سخن	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست	در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت چون تو بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی پاسنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شمهٔ از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیری یا شهی برگوی راست

روبهان

روبهان زیرک آخر زمان	بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باد داده کان بود اکسیر جود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود	نی بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابرهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا والله اعلم

نقل ابرهیم ادهم آمدست	کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	گشته دیگر گون ز خلق و خلق او
کو رها کرد آن چنان ملکی شگرف	بر گزید این فقر بس باریک ژرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند	چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش	شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان	نیست مخفی بر وی اسرار جهان

بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته اند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین والله اعلم

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت اهل زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر سر ره مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمی بودش هست خوش

آن یکی آن شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق | کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد | که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابرهیم را نبود زیان | هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل | روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود | کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ | از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گوید آن مرد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند | گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو | گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن | گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن | تا بیاموزد ز تو آن علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند | لازم است این پیر را در وقت پند

مرغ و ماهی و پری و آدمی | زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند | سوزنان را رشته‌ها تابع شوند
چون نخادم شیخ آن میر دید | ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم برلب دریا والله اعلم

گفت اه ماهی ز پیران آگهست | شه تنی را که لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید | ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گریه کرد و رفت گریان و خراب | کرده دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی | در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی | بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را | هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج جهان | شیخ کبود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد | کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل | شیخ کبود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند ز آب | آب کی ترسید هرگز زالتهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی | در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو | هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

آن یکی میگفت در عهد شعیب ... که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها ... وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب ... در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه ... وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه ... ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر ... در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه ... کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها ... جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی ... آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانک هر چیزی بضد پیدا شود ... بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود ... بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود ... دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری ... رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه ... تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند ... خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود ... بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو ... شست بر آینه زنگ پنج تو

آن خبیثی از شیخی می لایید ژاژ ... کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه ... خمرخوارست و بد و کارش تباه
که منش دیدم میان مجلسی ... او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان ... تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی ... گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب ... روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام ... شب نعوذ بالله اش در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر ... گفت شیخا مر ترا هم هست غدر
تو نمیگفتی که در جام شراب ... می‌بمیزد دیو در وی ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند ... کاندرو نی درنگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای ... این سخن را گر شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این ... دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو ... کاندرو نی درنگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است ... جام تن بشکست و نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث ... او همان نورست و نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می ... می بگا گنجد نه جامست و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود ... کور شد آن دشمن کور کبود

کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

قوة حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

کشیدن موش مهار شتر را و عجب آوردن والله اعلم

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری

اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گردد زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر کای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب

گر به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌وار

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند

زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استبصار خویش

تا نشد زر مس نداند او مس است / تا نشد شه دل نداند مفلس است

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که متهمش کردند در کشتی

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم الفغان را که حق / کرد امین مخزن هشتم ورق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی خادم
پیش شیخش که بسیار گوست

صوفیان بر صوفی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گلاست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

آن جوابات و سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش افزون‌تر ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم بانسبت است
گر خورد از چار دو را زاوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / تو مرا شش کرده هم دستیم لی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن وسط در بی‌نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آن را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید

چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات

پر من رستست هم از ذات خویش / پر بجنبانم دو پر با من از سریش

جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است

نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این

لاف دعوی باشد این نزد غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب

چونکه در معدت شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی دان من

گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود

پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد

یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند

زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی مادر مسیح علیهما السلام
در شکم مادر عیسی علیه السلام را

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت

من یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوا العزم و رسول آگهیست

چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن درین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست	هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست	گفت خانش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت	فرخ آنکو جانب معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب	گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام	بی گناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود	گندمی بستان که پیمانه است رد
عمرو زید از بهر اعرابست و ساز	گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمر را	زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود	عمرو واوی از عمر دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان	کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست	گویدت این دوست و در وحدت شکیست

بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شهنشه مالها
رشتهٔ امید او بگسسته شد	جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سر درخت را با آن معتقد

بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست	ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت	چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات	میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	آن درخت علم باشد در علیم

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

غوره

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین ما
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

وان کبوترشان ز بازان نشکهند	باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر	بهتر از پرهای طاوس دگر
منطق الطیر آن خاقانی صداست	منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی	چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست	از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست	وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می رود	عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد	تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی	همچو گز قطب مساحت می شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می جهی	از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست	دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است	دایه را بگذار کو بد رایه است

مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز تابش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظار او در نماز	مانده بود استاده در فکر دراز
ایستاده تازه روی اندر نماز	با خشوع و با خضوع و با نیاز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین بنزه علیهم عن شائبة الجهل
وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه
ویقرب الیهم ما بعد منهم من فهم الاخره وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعه
والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلایلهم تخبر عن اسرار الله تعالی
وسلطانه المخصوص بالعارفین وادار الفلک النورانی الرحمانی
الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور
الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدور ذلک الفلک الروحانی
حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح
المنشیه والارض المدحیة والمیاه المطرده ینفع الله بها عباده وزادهم
فهما وانما ینفعهم کل قاری علی قدر نیته وینبک الناسک علی قدر
قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته
وجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المحمود علیه ما عرف من فضله
لکن مستفید المفازة لا یقتصر عن طلبه معرفة ما فی البحار وجد فی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میرسد — نز عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و نه از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد آن جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
یک حلق از خورد بد خالی شود / آنکه او روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / یابد او بی هضم معده رزق بکر
حلق تن از وسوسه خالی شود / میهمان روح اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را

هیچ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان که آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل را مکشید و از من بشنوید
پیل‌بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند | بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها | کف زنان رقصان ز هر یک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان | برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن | چشم دل باید نه این چشم بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ | تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن | کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست این نبی | رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران | سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دها را پیل بو پی میکند | گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تنند

بقیهٔ قصهٔ متعرضیان پیل بچگان والله اعلم

تا کجا یابد کباب پور خویش | تا نماید انتقام و زور خویش
تا زند اندر جزایش قهر و نیش | هر کجا بویی برد از طفل خویش
گوشتهای بندگان حق خوری | غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است | کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسی کش بوی گیر | باشد اندر گور منکر یا نکیر

در کمال کارها چندین مکوش | جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهایت ابتر و نانت تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد | نی بسنگست و بچوب و با لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی | در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش | تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبها و کنگره | نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را | هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او | کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار | وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن | چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من | تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید | در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح | جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم | تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند | طمع بیخ برگهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادا کرد و رفت | گشت قحط و جوعشان در راه زفت

هم بپاید لیک پوشاند ز ما … بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسبی و بوی آن حرام … میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود … تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز … در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام … از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند … بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن … آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا … چوب رد آید جواب هر دعا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست … آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز … حی را هی هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست … این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار … یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح … لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت … یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال … بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان … وانگویم آخر و آغازتان

امر حق تعالی بموسی که مرا بدهانی بخوان که بدان گناه نکرده‌ای

گفت خضرش که خدا گفت این بمن … که برو با او بگو ای ممتحن
گفت لبیکم نمی‌آید جواب … زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست … وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست
حیلها و چاره جوییهای تو … جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست … زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست … زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند … تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال … تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر … تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان … حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان … تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست … خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را … یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین … ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست … زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست … بر سر خوان شهنشاهان نشست

یار تو خرجین تست و کیسه است / گر تو رامینی بجو خو ویسه است

ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوة ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که آن / میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج از آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسوی ده والله اعلم

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

حیلها بر روی تو تا بت کرده / رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد و ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحراهست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران گستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می گفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار

آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ورنه داری چشم دست آور عصا

بس غذای سکر و وجد و بیخودی | از در اهل دلان بر جان زدی
بارها این در را رها کردی ز حرص | گرد هر دکان همی گردی ز خرص
جوشش اینجا دان که جان فربه شود | کار نا امید اینجا به شود
بر در آن منعمان چرب دیگ | میدوی بهر ثرید مردریگ

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام بطلب شفا بدعای او والله اعلم

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل | هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق | از ضریر و لنگ و کور و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح | تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار | شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا | حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای | که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان | از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و غم و رنج و الم | تن درست و شادمان محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان | از دم میمون آن صاحب قران

حقها در بعد از آن شد کان کرم | کرد او را از جنین تو عزیم
صورتی کرد در درون جسم او | داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا | متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست | تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود | هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر | با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو | آنک دانم وانک نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن | زانک حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح | با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان | دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود | موج او مر اوج که را برده بود
حفظ کردم من نکردم ردتان | در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم | کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی | از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری | سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو | می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت | گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

رنج پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را اینجا بیار

چونکه رنج بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / جمله سرها زانکه میروید زبن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعِد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

می نخواهیم این همه ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد و ز زخم او تو کی جهی

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری

که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از این بیخبر / داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست جهود / صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب / این فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سواست / چون بود بی تو کسی کان تواست

حق همی گوید که آری ای نزه / یک شبی صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست و خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن

قد قصدتم نحو لهو ما ینبغی / ثم خلیتم نبیاً قایماً

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / هین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین برون کم رو بدار از حصن آب

باز را گوید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نیوشیم این دم تو کافرا

چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بقصهٔ خواجه

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از زمین

اصل نعمتها ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان جهت در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بود اندک آسیبش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی که در قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان غلها را قطاف کنند

این بدین سو آن بدان سو می‌کشد — هر یکی گویا منم راه رشد

این نزد دعوت که راه حق است — ای خنک آن را که پایش مطلق است

پی نزد میرود در راه راست — ره نمایانی مجو کامش کجاست

گام آهو بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی — ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق

روان شدن خواجه بسوی ده

خوف آنکس راست کورا خوف نیست — غصه آنکس را کش آنجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاهی خوشست — یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا — عقل میگفت از درون لا تفرحوا

ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت نازده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان — گر بدان ره نیست اینسو بران

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست — بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست — بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک — معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق کین را رها کن یک نفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن آن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و قومش جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا برخواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند — شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت

از زر اندود صباغان یا مکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده / پس تو جان را جان و ما را دیدهٔ

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
هم سر و پایش همی بوسید و ناف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام

قربها بی ده بدو می‌خستند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که گنجی برزند
مصطفی باید که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناواستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن او را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست

چون رسید آن کارد اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم | ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز | جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از یار و از خویش و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار
زانک دل ننهاد بر جور و جفاش | جانش خوگر بود بر لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست | این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای | تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است اینجا باغبان | هست اینجا گر او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی آن جای تست | ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده | وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم | گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل | آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال | رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر | گرگ جویان وز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون شیری ستیغ | اندران ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود | از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند | روستایی ریش خواجه برکند
این چنین دندان‌کنان تا نیم شب | جانشان از ناف می‌آمد به لب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای | سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بران حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست | گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست | شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی | می‌شناسم همچنانک آبی ز می
کشته‌ای خرکره‌ام را در ریاض | که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست | شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی | دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف | این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست | می‌شناسم باد خرکرهٔ منست
در میان بادها آن باد را | می‌شناسم چون مسافر زاد را

باد خورده جنس سوات کرد | هستی تنی ترا اثبات کرد
این چنین سوا کند خورشید را | این چنین کرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی | افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر | چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد بی دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید
بی رگی و تنبلی و حرص و آز | چون کنی پنهان به شیدای و گراز
خویش را منصور حلاجی کنی | آتشی در پنبه یاران زنی
که نمی‌شناسم عمر از بولهب | بادکرده خود شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند | خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر | تو حریف رهزنانی گه محور
باز پر از شید و سوی عقل تاز | کی پرد بر آسمان پر مجاز

گر بدانسو راه یابی بعد از آن | که بدین سو که بدانسو سر فشان
جمله این سو بی از آن سو لب بس | چون نداری برگ سرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او | شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی | در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد | این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا | کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | واندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده | که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته | آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد | خویشتن بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده | این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعورا و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
که بنجه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند / کز بهاری لاف ایشان دی دیند
لاف و داد کرمها می کند / شاخ رحمت را ز بن بر می کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
تو دعا را سخت گیر و می شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان

بحر فرعونی در صبح کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغالان ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوس را او بخورد
گشت مست آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
نقش شیر آنگه اخلاق سگان / غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه ها را می خری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بران کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

چشم او تاریک گردد در زمان | بر جهد سرمست زیرک تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا | که دویدن کرد با لوعه سرا
آن سر ازان گز دو گز بنمایدش | تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان | در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته | خود بنابش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه | انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین | ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود | دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر | مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان | پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند | او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور | خوش بود خوش چون درون چشم نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان | بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها کند املاک را | وز جلالت روحهای پاک را
که بیوی دل درآن دربسته‌اند | خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور | همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند | خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

تا رسید آن شب که مولد بود آن | رای آن بد تا ببیند این فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه | سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان | شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب | بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او | بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نه بیند هیچ اسیر | در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند | تا نه بیند رو به دیواری کنند
ور ببیند روی او مجرم بود | آنچه بدتر بر سر او آن رود

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله ولادت موسی علیه السلام

بودشان حرص لقای ممتنع | چون حریص است آدمی فیما منع
ای اسیران سوی میدان که روید | کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان | تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند | خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بی‌خبر | واز طمع رفتند بیرون سربسر
همچنان کاینجا مغول حیله‌دان | گفت میجویم کسی از مصریان

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن مادر موسی و حامله شدن از عمران بموسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد پی دیدنش جفت

زن بر او افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده او از لب برش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن ز ما دان نه ز ما بر ما فسوس

آنچ آن فرعون می‌ترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مکن دم هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آواز شان / بر گرفته از فغان و ساز شان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن بر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره باره گشتیم از بکا

با دل خوش شاد و عمران ز نفاق / دست بر سر می‌زد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید / آب روی شاه ما را ریختید

دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه را فارغ کنیم از غمان

شاه بشنید و بگفت ای خاینان / من بر آویزم شما را بی‌امان

خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم

بعد از آن شه برون آرد رخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید	تا ز داد و بخشش شه شاد شوید
آنچنان که پار مردان را رسید	خلعت و هرکس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست	تا بیابد هرکسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهد	کودکان را هم کلاه زر نهد
هرکه او این ماه زاییدست هین	گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند	هرچه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که او را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود	دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها	بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست	نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست	کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا

هرکسی تسبیح بر نوعی دگر	گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد	وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی	بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر	نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم	چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص	هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر	جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که این ضالست و گم	بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر	جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند	جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هرکسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی	کش بود در دل محک جانیی

بیان آنکه علم را دو پرست و گمان یک پر
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست مثال ظن و یقین

باتیان زین دو کانی پر زند	سوی لانه خود بیک پر بر پرد
علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم بده دیگر چنین
چون درآیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	که خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیم وان چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی	باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متفاوت نیست تفاوت عقول آن تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی

بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ میروی
بلک می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گشت استا سست از وهم و ز بیم	برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت	بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق	می نه بینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست	وهم و ظن لاشی بی معنیست
گفت ای ژاژخا تو هنوزی در لجاج	می نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم	ما درین رنجیم و در تعذیب و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو بر خود مخند و آینه‌ات	دایما در بغض و حقدی و عنت

گفت استا راست میگوید روید
دردسر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها
همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتّاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او
جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این دردسر
جان تو ما را نبود است این خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین
آگهم مادر غران کردند این
من بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل

دست و پا بی میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه میکن هیچ منشین از چنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند
جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست
گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان
دستت از پیری است لرزان ای فلان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد
دست لرزان پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری
گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو ازینجا والسلام

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می پرد با پر خویش
بنی اندر دلق بهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادباروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می خواهد او از خاص و عام / کالخلاص و الخلاص ای ناتمام
دست باز و پای باز و بند نه / نه موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بتر از زندان و بند آهن است
زانک آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر و هر ناپدید

در زمان آمد سواری بس گزین / آنکه بر زد بر عوان کای سگ بس
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو جدا کردی چرا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا این کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا امکان بجیدن کجاست
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده در قفص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه آن هاروت و ماروت از شراب / دور ماند از فلک و ز اقتراب

این کرامت را بکردیم آشکار | که ز هیبت دست اندر وقف کار
تا که آن بیچارگان بدگمان | رد نکردند از جناب آسمان
من نزالی این کرامتها ز پیش | خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمست | وین چراغ از بهر آن بنهادمست
تو ازین بگذشته گز مرگ تن | ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت | دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

ساحرانی را که فرعون لعین | کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف | پس درآویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان | وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس | از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند | بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند | چابک و چست و گش و برجسته‌اند
او گمان برده که این دم خفته‌ام | بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
خواب و بیداریت آن دارای عضد | که نه چندین خفته در خواب شد
هاون گردون اگر صد بارشان | خرد کوبد اندرین گلزارشان

تو بپایی در سر و گوشش می‌روی | من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر یمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز نور روشنست | بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه | دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثور و اوفتادن وارهم
تو نه بینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والتنزل والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را اندر ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزاء خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

در جهان روز و شب بی زینهار / با باکرام تو ایم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغامبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

بلک ایشانرا شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

چون

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه قصاد اجلشان زد بنیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم و دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

باز با خود گفت صبر اولیترست	صبر با مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود	مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبرجو
گفت این نیکو لباسست ای فتا	در مصاف و جنگ دفع خصم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کن ای فلان	آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیمشب آواز قرآن را شنید	جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست	گشت بی‌صبر و ز کوران حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای	دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند	که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا	این عجب می‌داری از صنع خدا

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان	که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او	بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تهنیت	هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان	بی رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک

همت ایشان برای خواست او / نی برای جنت و انهار و جو
ترک کفرشان هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهی خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او با دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بران باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی پرداختی

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالبان خاص حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد دلم ای مستعان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست

تو مبین این پاها را بر زمین / زانک بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بران

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

همچنان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

وین عجب‌تر که برایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق بر صحرا و دشت

مخفی شدن درختان از چشم خلق

آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان میساختند

سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نه / لیک از لطف و کرم نومید نه

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده به یغما خشک‌حلق

گفته هر شاخ و شکوفه هر غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

ای عجب چندین دراز آن ماجرا / چون بود بیهوده و حنظل و خطا
من همی‌گویم چو استان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها همه در عجب / در تعجب نیز مانده بوالعجب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یکدرخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر ای نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یکدرخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام آن رکوع آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آنزمان / گفت والنجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر برکند
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه

صد هزاران جانور زو می خورند / ابرها هم از بروتش می برند

بازِ دریا آن عوضها می کشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور یک قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل آن خوش نام را

تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

الله اکبر زدند آن شاهان طاهر / در پی آن مقتدای نامدار

چون که با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلید / من بخشیدم براق خود شدند

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این کفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندران ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و ویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / این زمان دیده دران صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه

جملتان از خوف غم در عشق غم / در پی مستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشم وان دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

چون نداری دست بندگی دوست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوند دل
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا زمین

پر عقل آمد ز این موی سپید / مو نمی‌گنجد در این بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گوید آن اهل کرم

هر کرا دل پاک شد از اعتدال / آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و اشتغال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بر خواند گاوی را خدا
آن دعای من همی شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
چون بدیدم گاو را از جا بجستم / روزی من بود کشتم خاستم

رفتن هر دو خصم نزدیک داود علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بازورها کن ای دغا / عقل در تن آور با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

ز اعتماد آن نبوتش هیچ کم / از غلامی وز ملام پیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون درافکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در روی شان
قابل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنان که ذوق آن بانگ الست / با دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر او را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه‌دار انکار را ویستی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خورشه
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / می‌نماید کوه پیشش تار مو

[illegible]

بالک ازین سوی جون دل مرده	روی سوی آسمانها کرده
خلقی در بیغوله افتاده ازین	آن یکی پالان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن	گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز	که همی خواندم ترا با صد نیاز

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سوال کردن از مدعا علیه

پیش خلق این باری گر خود قدر نیست	پیش تو همچون چراغ روشنست
چونکه داود نبی آمد برون	گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا	گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم	چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار	تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال	روز و شب اندر دعا و در سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا	روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند	کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر	تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا و هم نهان از خلق	که چه می گفت این گدای ژنده دلق

[illegible]

[illegible]

نامه و باران نور از روزنم	پی فتد در خانه‌ام از منبعم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بر پا	تیشه زن در کردن روزن بیا
یا نمیدانی که نور آفتاب	عکس خود بیند برونست از حجاب
نزد دانی کو چه حیوان دید هم	پس چه کرمنا بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم کرد خود از خویش فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق	خواست کز شنعت عقل خلقان تحرق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که مدارم در یکی آتش یکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه خواست پیدا شود

در فرو بست و برفت انگه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گر واقف شود	راز پنهان کرد بر وی می فزود

[illegible]

رو که روز زندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز چنین کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه این ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین برد / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیر است نه سگ را بدان / که بگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که تا راز آشکارا کند و حجتهای همه را قطع کند

روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلم است فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوب او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان هامون شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او

نفس تو سر دم بر آرد صد شرار / گر به پیشندم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنین کس ظالم حق ناشناس / بر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
هیچ روزی با خدا رازی نکرد / یا ربی نامد از او روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می زد با ستغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کشت و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه کشتی باستم تو زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

تو به سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خون خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کو دایم است / زندگی بخششی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود علیه السلام حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوة و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
آن سیاه و این سپید از قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر این همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافرا میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانک نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد

جون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نغز را از قلب نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست

این چنین کس گر زکی مطلق است / خویش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی بتاخت / تا علم اندر پی عیسی فراخت

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

مهر برآرد برکند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

وصیت اهل سبا و حماقت ایشان واثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو

اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده بجانان باختند / گر هزاران است باشد نیم تن

آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان

عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر

چون کنار کودکان پر از سفال / کو بران لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بران مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی‌کاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان

صفت ناشکری اهل سبا

سگ بچه کو فسبی از زبر پای / تخمه بودی گرگ صحرا از نوای

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکن شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد از یوم تا بیوم

در تنور انداختندی جامه را / بعد یک تف شدی خوشش با صفا

آمدن پیغامبران حق به نصیحت اهل سبا

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بودند امر فاستقم

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند

که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید وین خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنین پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نی خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

جواب انبیا قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

گر من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | بار فرد از آن سوی بیرون و نفیر

دفع علت کن که علت خوش شود | هر حدیثی کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه بر آرد برگ نو | بشکفد آن کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق | بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود | وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک یک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی | گو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو ما باشید در ده می چرید

چون طبیبان را نگه دارید دل | خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست | لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید | تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر | که خدا نایب کند ز زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او | آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما | پشه را داریم هم راز هما

کو سها کو پشه کو گل کو خدا | ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود | تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوش که بخشش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماهم
بگو که ازین چشمه آب حذر کن چنان که در کتاب تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت | من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان از آن چشمه زلال | جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور | حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال | سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی زین دلیل

شاه پیلان من رسولم پیش بیست | بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

[illegible]

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کآید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشه زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش

نه در آن دم دولتی و نعمتی / نه در آن سر لذتی و راحتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار

آن چنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

[illegible]

[illegible]

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست

این یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

او همی‌گفت این به فرمان خداست / این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در بن آن دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود / طق طق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کئی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ وا حسرتا وا ویلتا

حکایت آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته

سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

[illegible]

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / پیروند و بیت عوتی رحمتی
نام نیک و بد مکن نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان زاو اکش بد مرگ نیک
گر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی باشند کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوافل سلکوا یا صبا / صد قوافل و حاسبا ما من سبا
صد قوافل یمموا شمس طالعه / یوصونکم من مخازی القارعه
صد قوافل هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بال هرج
صد قوافل هم مصابیح الدجی / اگر موهم هم مفاتیح الدجی
صد قوافل لیس یرجوا خیرکم / لا تقتلوا لا تفندوا غیرکم
پارسی گوییم یعنی بازی کحل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید ابن آسمانها بگروید
یا بجال او لیسان شکر بید / یا سوی آخر بجزمی در برید

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نه بندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد

وحکایت کاران مرغ که ترک
حزم کرد از حرص و هوا

هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالش کرد / ناگهان از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان نظر را کرد راست / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ لک / تا امام جمله آزادان شد او
هر که را او مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم

گویدش دل خانه سازا ای سمو | گوید او در خانهٔ گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد | در سر آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه | در زمستان باشدم کاشانه
چون بشد درد و شد آن حرص رفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد شکر و غفلت انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا شود از نو شکم حاری ورق
نعمت ز اوراق سازی کتب | تا سر منحور سپس خود را نگه

منع کردن انبیا آن سخت گیران
و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود | اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن نقاش کر | این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو | کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر | آب را گویی عسل شو یا که شیر

آن دراز و کوتهی در چشم ماست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یکروز بی اندوه و ضعف
وانگهی یک روزشان بنمود هم | که ببن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست | مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد | کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر یا ای جهان | این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

اعتراض کردن قوم اعراض
توجیه انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت | نحس ماییت و ضدیت و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم افکندیت ما را و عنا
ذوق و جمعیت که بود از اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماحقیست
در مثال و قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندیدست این جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پایبند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک زو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد بود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران کرد که مسخر حق نباشند چنانکه موسی باب صغیر بر ربض قدس جهت رکوع جباران اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا — قحط‌ها و دردها را نک دوا

چون که شور و دود او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی می‌زدند — تای چندی مست و بیخود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفره آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی — تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی‌سرمایه سود

بال نه و گرد عالم می‌پرند — دست نی و گو ز میدان می‌برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی او نیست هم‌خوی او

یابد از بو آن پری بوی‌کش — تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان اخوان و غیر هم ازین هر دو

که ببیند طلعتش را از خیال — بند گردد راه بر ناخوش‌خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم — کی بود مرصاد در بند عدم

دامن فضلش به کف کور دار — قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است — نیکبختی که تقا جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق او ز چیست — وان عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ اندر چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پابست بسته نیست — گویدش نه نه شایم تو تا بیست

حکایت امیر و غلام در حمام رفتن و وقت نماز بود

میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و منديل و گل از التون بگیر — تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و منديل نکو — برگرفت و رفت با او دو به دو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده‌نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

[illegible]یدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند خاطر در که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونک بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو ندانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

تو ندانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان

بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری انعام اوست

چون کریمی گوید آتش را در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور آتش انداختن و ناسوختن مندیل

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و ازان اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنین دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست بر اسرار پی

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری	راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا	این طرف خیر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او	گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست	گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر	من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوریدند آن طرف	او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز	گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد	اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او	ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه	سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب	چند مشکی گشت پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل	می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا	وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم	آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای	در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی	ربنا و ربناها می‌کنی

دستها مصطفی بر رو نهاد	بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش	آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست	پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

دیدن خواجه غلام خود را و بازنشناختن و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت

پس بیامد با دو مشک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما و اشتر ماست این	از کجا شد بنده‌ای زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور	می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد	یا مگر گرگش درید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو	گر بکشتی وانما حیله مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم	چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم	کرد دست فضل یزدان روشنم

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعا آفرید حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

سختی شرح با سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بودست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت	جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی	منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت	ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او می‌کشیش

انگبین با کشک ما حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را صلی الله علیه و سلم و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا	مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای	موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد و از او ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی	من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد	بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما	این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من در هم شدم	تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود	دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست	دیدن آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا	نیست از من عکس تست ای مصطفا

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب علم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

ای خروسان چون مؤذن راست‌گو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست‌گستری / میدهی تو مال و سر را میخری

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ شنید

گوش بنهاده بدان مرد خبیث / می‌شنود از خروسش آن حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونک استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونک با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

بس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای مرد کار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهد آنست ترا

این حکایت بشنو و عبرت شمر | تا نگردی خسته دل از نقش زر
آن زنی هر سال زاییدی پسر | بیش او سه مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر | زین شکایت آن زن از درد نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت | آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی | باغی سبزی خوشی بی ظلتی
باغ گفتم نعمتی بی کیف را | کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بوی آنک او حیران بود
حاصل آن زن دید او را مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش | آن خود دانستش آن محجوب کیش

لاابالی وار با تیغ و سنان | می نهی پا در دار و گیر و امتحان
تیغ دوست می ندارد پیر را | کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر | پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان | مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود | پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه | پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب | شکر آنک کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکست | امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وآنکه مردن پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا | العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا | البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا | هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | آینه صافی یقین همرنگ اوست
پیش ترک آینه را هم رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

چون ز دستت رست ایثار و زکوة / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و وُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
آن سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد بجانش می‌تنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند نو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بد این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در جهدها با عشق جفت
هر کسی گر فرو شد با خرد / همچو سخرت وز رامم می‌برد
گفت در بیمی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاید ز ابد ز انتها

گفت جفتش شب غریبی می‌روی
از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من
می‌رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر
قومم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ والله اعلم

من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

درکذر بودم درین خانه چو ماه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است
مرده را خانه مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند سوی لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس رست

درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص
وین جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان
بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و غم و ناز یکی است همه از تن است که سفلیست

غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک
نی شب و نی سایه باشد لی و لک

هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه
از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود
که ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است
جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از غلبهٔ خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست

این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع شمس جان

گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو اثر

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر خود ماهی کنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

آداب المریدین و المستمعین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

نی تواند در مصافش خم خورد / نی بنفسه بی مدش مهجور کرد

آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش یکی مانع شود

دشمنی گیری بکن خویشش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند

حیلت او از بیالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بردرد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترانش

تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پرغم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

فارسنا آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال

عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم

این سخن هم راستست از روی آن / که بیابیت ندانی ای فلان

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست

آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که حق قوت نمود

زور آدم‌زاد را حدی بود / مشت خاکی اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ور نه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان و باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدتی ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود / آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان‌افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

چون چنین باغی شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست

بس کن شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کلش گر به بیند کم زند

من چگویم که مرا در دوخته است — دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم وکیلم من برو — دور از آن شه باطل ما عبر وا

خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل

سایه کبود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادق است — جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می پرد — وان دگر چون تیر معبر میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع آن زمان

چون شکاری می نمایدشان ز دور — تا که جمله میفزایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی ویران میشوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یکساعتی — قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

در المی نه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العالمین

غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوه باغ غمست — این فرح زخمست وان غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو — این دهد گنجت مزد آن یک تسو

گنج زری چون نخسبی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت میرود — مونس گور و غریبی میشود

بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می بیند ز پرده اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آینه است پیش مجتهد — کاندرین ضد می نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجه دستت ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما — یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم

این چنین لطفی که نخل یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی میرود / چونک فرعونیم چون خون میشود

خون همی گوید منم آبم بریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی بینی که یار بردبار / چون که با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل که رجوع کند بجانب بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی صبر و در آتش دان تیز / رو سوی صدر جهان میکن گریز

این بخارا منبع دانش بود / پس بخارا بیست هرکآنش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همآنجا واروم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

واروم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

هر کجا تو با منی من خوش دلم / گر بود در قعر چاهی منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود

بس درازست این سخن در اشتیاق / عاشق صدر جهان بنهد قرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او را

گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقلها بایستی کزیشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست

میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

رو نهادن آن عاشق سوی بخارا

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

یا حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبانی دیگرست

بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقان را شد مدرس عشق دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت ببینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم زن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مبشر بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آورد اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق القضا

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود گر اژدهاست

جواب گفتن آن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

بار دیگر بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه

پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امتست | کآب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب | میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد دروی و جو او شود

وصف آن فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نی کم شود نی بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم | عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر

رفت آن بیدل سوی صدر جهان | با رخ چون زعفران اشک روان

هم کفن هم تیغ اندر دست او | جو که بود او عاشق سرمست او

جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا برآویزد ورا

صورت تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف | تا رهد آن گوهر از تنگی صدف

چون تمنوا موت گفت ای صادقین | صادقم جان را برافشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب | تا نکوبد جان ستانت همچو کب

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را که سبب خفتن در آنجا

که غریبی و نمیدانی ز حال | کندر اینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این آن بارها | دیده ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش | نیمشب مرگ هلاهل آمدش

از یکی ما تا بصد این دیده ایم | نی بتقلید از کسی بشنیده ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول | آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی | در غلولی خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد | می نماییمت مکن از عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی ندم | از جهان زندگی سیر آمدم

جواب گفتن عاشق عاذلان را

منبلی ام زخم جو و زخم خواه | عافیت کم جوی از منبل براه

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می کشد / او مقر در پشت مادر می کشد

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون این رحم دیده شدی

این جنین خود غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ درتافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و استر فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آید کش بگفت / که نبودستش دل با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجو

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موشوار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پند دادن مردم عاشق را که در مسجد مرو والله اعلم

خویشتن آویخت بس مرد و نرست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست

بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد برآنکس کار زار

چون نه‌ای شیری همی منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم باس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزوشان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

بی‌رود در ره نداند منزلی / کام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف وایست

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های هو در گوش او

پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو این کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوسست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان کز وساوس ترّ و فش / دم دمید و گفت کرد از بد جیش

تا که در احمد نرمیت افکنم / پنج و پنجا از زمینش برکنم

همچو شیطان در سپه شد صد کلم / خواند افسون کانّی جارٌ لکم

چون سپه گرد آمدند از گفت او / کرد بالا بجلیت گفت و گو

تا بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما

مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم

غزا کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم با قریش و آمدن ملایک و دیدن شیطان ملایکه را و گفتن با جازت

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در مقامات آمدند

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن از دیو نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن چون خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذست / چون سر قنفذ ورا آمد شدست

که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس اندرون را مت زدی / ره زنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خود بسی صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌کند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر اینست کو دم می‌زند / هر نفس قلب حقایق میکند

پس کمن جلدی برو سودا مریز / که نشان همچو ده گیو از ابگز
چون تو بسیاران بلا فیه و نخفت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بانگ دف آن گشت که اشتر را کوس محمودی بر پشت او زدندی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد از طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش‌رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است و با آنستش خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آن چه دیده است این دیدها

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بخوان این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم که کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وآنچه خاکی یافت از نقشش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد

حیله اندیشی که در من در رسی / در وثاق و جنبش من بی‌کسی
چاره‌ای میجوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم که بهمت بی‌انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوشش و بیرون دویدن تا برهد

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
بنگر اندر نخودی در دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری مذاق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر آن آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از بهر آن / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو خوش خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تمثیل صابر شدن مؤمن بر سر و منفعت بلا واقف شود

سر که او اندر بلا صابر نشد / مبتلی آن در که فاخر نشد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندوستان و باغ

جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی

ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانک در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات

هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازان کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی

کز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بگو / اینچنین آسان یکی سوره بگو

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلوة و السلام که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن صدق رسول الله

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهة ارشاد و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر امکان

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند

چون برآمد موسیی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

یا جبال اوبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پیشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله چون که دارواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو به غیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر به نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زدن در مثنوی از قصور فهم خود

هین بکار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
چون نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / بس سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / بادمی نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
پس سلاح بر بندی از علم و حِکَم | که مرا ز خوفی نیارم پا پسم
باز عزم دین کنی از بیم جان | ود سازی خویشتن را بگزنان
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای | در چنین ظلمت ندا افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور | قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور | تا نیامیزد بهم بینا و کور

رسیدن بانگ طلسم نیم‌شب بمهمان

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت | که نرفت از خان ازآن نیک‌بخت

آن زری که دل ازو گردد غنی | غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن درباخت آن پروانه جو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش | بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت | کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود | نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
پیش از شمع دین بر می‌شود | این نه همچون شمع آتشها بود
آن نماید نور و سوزد یار را | وان بصورت نار و گلزار را
این چو سازنده ولی سوزنده | وان که وصلت دل‌افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار | حاضران را نور و دوران را چو نار
آن بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشقش آسان آن کبد

ملاقات عاشق با صدر جهان

آه سوزانش سوی گردون شده | در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد | حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک | رحمت ما را نمیداند او نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود | لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح و یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه — راست همچو کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با توام من آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد — هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی برج ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را در کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها میکند — بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند — پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر — تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق

گوید ای اجزای پست فرشیم — غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

میل تن در سبزه و آب روان — زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است — زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم — میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان — زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود — مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب شود — جان مطلوبش در او راغب شود
آدمی حیوان نباتی و جماد — هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند — وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته — عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز — کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان — تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود عشق و آن دم آتشکده — رفته در مخدوم او مشفق شده

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنوای خوش‌سرشت
گر مراداتش همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار عاشقان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلوة والسلام باسیران و تبسم و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستان‌شان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه

چون شکست مؤمنان مغلوبیست / لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکنی پاکنهان سرگین خر / خانها پر گند گردد سر بسر
وقت واگشت حدیبیه بذل / دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه الصلوة والسلام از حدیبیه حق تعالی گفت انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن و بمعنی درست کردن مشکی اوراو تکمیل فوایداوست

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه و بر نظیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / پر غمند و در کجند و مفتون و عشیق
ذل و خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تنافل بپیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که رسول علیه الصلوة والسلام فرمود لا تفضلونی علی یونس ابن متی

آگاه شدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم از طعن ایشان بر شماتت او

آن شیاطین بر عنان آسمان / بشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی ز احمد سر بستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

فهم کردن رسول صلی الله علیه وسلم ضمیر و اسرار آنها

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چو بکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کآزاد بود و بخت و کیش / من شما را بسته میدیدم چنین
ای بسا زیبد بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
اوفتاده شخص را از بام طشت / پیش چشمم کل آتٍ آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سرّ عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان

قهر دیگر دید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خرد بینای پیش / که خدا بیش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان / کفّ ایدیکم تمامت زو بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا

وان محب حق ز بهر حق کجاست / کز ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الخوف الممزوج فی الیاس مع دوام الطلب

هر دو را این جست و جوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمد اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردم که او در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و تا یابد نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او را نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندران کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌جویی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ننالد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیابد بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

سایه‌ای که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

میکشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کندر فراقم می‌طپید / چون بزنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغست عقل و هوش ما / هوش صالح ناقه خاص خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد عشقش فضل از آن رو فضول / زین قرون چون ظلوم است و جهول

جاهلست او اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

بر جهید و بر جهید و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

بشکفید از روی او شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی هوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو

آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / پس بذیرفتن تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو توای صدر ودود / که بجستم تا ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه

مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن | پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال | خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم | روز و شب اندر قفس در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای | دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی | اول اندر جو طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان | یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست | تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم | سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش | کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای | همچو جان پیدا و پس پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم | چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو | تا نیاید آفت مستی برو

رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار | آتشش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست | گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآورده سری | گاه او از نیستی خورده بری
گاه فریادش بگردون برشدی | گه خیال دلبرش همدم بدی
چونک بر وی سرد گشتی این نهاد | جوشش گردی گرم خیمه اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت | برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بیکاه شد | شب روان را رهنمون چون ماه شد
ای بسا طوطی که گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی گریان یکی خندان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | زانکه پنهانست بر حس حالشان
بشنوی آن قالهای هوش را | کی ببینی حالت صد توش را
نقش ما یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها

اگه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتهای دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
آن دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز آن کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گرنه محرومی و ابله‌زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز آنجا بدان کاللج شوم
هر کجا استیزه کند بر سر فتد / آنچنانکه بر نخیزد تا ابد
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چه کارم چو اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

الطف الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تنزه قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوت الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المطلعون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد تضمن صدره ما لم تتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائدا على ما ميل الآملين زائدا للرواد العاملين يرفع الامل بعد انقباضه ويبسط الرجا بعد انقباضه كشمس اشرقت من بين غمام تشرقت نورا لاصحابنا وكنزا لاعقابنا ونسئل الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

وما شجاني انني كنت نائما / اعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة / تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة / لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا / بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمه

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / لطف کرد و فضل فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم

هرکسی افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

اندر آن بودم که آن شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بروی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی

بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوند او مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای‌بند
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنیست
وین بگوید زید گبر کشتنیست

زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
ور ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشتری آمد یقین
کو بزخم و رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود
چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیکن شیطانی برو بجهیده شد

سوال کردن راز روح الله علیه السلام در وجود از همه صعبتر چیست

کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه دان اهل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعبتر

گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزو کل همی بینند نها
باد خوش را که بهاری میکند / در ویش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و ز انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادبان
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در حق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد

هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصد آمد دزد بی وقت آن نزوع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / هیچ با خانه نیاید او ز کار
این قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا

خواست دختر را به بند زیردست / اتفاقا دختر اندر کفت است

باز گفت ار آرد یابد یا سبوس / می‌کنم او را بجان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و همکفت

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مال‌دار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج

گفت زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این سر پوشیده

کفو باشد هر دو زوج اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

کی بود همرنگ نقش و اقتسام / چون شود هم جنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عجب باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس

ما ز مال و رز ملول و خسته‌ایم / الحریص جمع نه چون عامه‌ایم

نقد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم کی بدان باشد فلاح

باز صوفی گفت عذر از فقر خویش / وان مکرر کرد بهر راز بیش

عذر آورد او ز درویشی و گفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام

ور تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضمیر رازها

با علم باشد چه نام و قبیح / با سیاه زنگی را نام صبیح

طفلکی نوزاده را حاجی لقب / با لقب غازی نهی ابر نسب

گر بگوید این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورو بی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد اگر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را

تا ز غمزه تیر آید بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که آن بر من وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوربت می‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تو بیان زین نحوهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب — می‌کشیدم پشت سله با کرب
آنک در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد والله اعلم

آن یکی دباغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا درکار بد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید — چونک در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند — وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر — وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش گرفته تا ز خود — منتظر تا نبض او چون میجهد
وان شده خم تا نفس چون میکند — وان دگر بوی از دهانش میچشند
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش — خلق درماندند اندر بیهشش

رنج و بیماریست ما را زین مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لغو فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بلاغ

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین سگ

می‌کند کفر و شرک ایشان بیحدست — هین که دباغ اوفتاد و بیخودست
رنج را صد تو و افزون میکنند — عقل را دارو بافیون میکنند
خلق را میراند از وی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود — داروی مغز پلیدان دیده بود
چونک بوی آن حدث را واکشید — مرده بود افسون بفریادش رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید — بوی زشت آن مغز را خوش آمد
جنبش اهل فساد آن سو بود — که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق — کاندرون پشک زادند از سبق

زان جنس ای خود کی کردم گزاف | تا زنم با دشمنان سر بار لاف
تا زنم چون تو ترا تا بی بلند | چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه دوست راه زن | آدم ای مه نیستم شیر و کفن
جو بدست خود بزنم پا و سر | گر ازین دشتم غبار دستی دگر
از جدایی باز میراند سخن | هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
در سخن آباد این دم راه شد | گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین | گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

گر خطایی آمد از ما در وجود | چشم میدارم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار | چون ز فضل خویشتن گشتم شرمسار
در جوابش برگشاد آن یار لب | کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری | پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما پیداست رسوا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری | تو چرا بی رو پی از حد می بری
از پدر آموز کادم در گناه | خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را | بر دو پا استاد استغفار را

همچنین گر بشکند آن گنبدست | حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست وا ز هم در گسست | بر دکان آمد که اینک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنک فرزندان خاص آدم‌اند | نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو | همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش | در ستیز و سخت رویی تو بکوش
آن ابوجهل از محمد معجزی | خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست | گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی | امتحان همچو من یاری کنی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ | دید و نفزودش از آن الا که شک

مرتضی را گفت روزی یک عنود | کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند | حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی | هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام | اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو | و اعتقاد خوب با برهان تو

جان و جلت شود عریان و فاش | او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را | بردرد زانکه ترازو ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند | مرد حق را در ترازو می‌نهند
چون نگنجد او بمیزان خرد | پس ترازوی خرد را بردرد
امتحان همچون تصرف دان درو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید | نه که آن نقاش هم بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست | پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت | بخت بد دان که کاند گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان | بازگرد و رو بجو آن آستان
تا نگیرد در ترا ای ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصهٔ داود برگو و بنا

بلکه والی گشت موجودات را | بی کمان و بی تعلق و شبه را
بی شمال و بی مکان و بی نشان | بی زمین و بی جهت و بی جنان
بی شکال اندر سوال و در جواب | دم فرو والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا | کای گزین بعقل نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر | ره مده در خود ملال و غم مخور

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان علیهم السلام که اگر یکی از ایشان منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

گرچه برناید بجهد و زور تو | لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم | مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی | هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران

جمله حسهای بشر هم بی بقاست ❊ زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان باپایان ما ❊ نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب ❊ جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک ❊ محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست ❊ تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف ❊ چون برارد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور آن زمان ❊ هست یاد آن فلان و این فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن ❊ تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا ❊ خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر ❊ می گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش ❊ که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند ❊ لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جملشان ❊ همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ❊ خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ❊ تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب ❊ روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد ❊ گفتمت هان تا نجویی اتحاد

اندرین آهنگ منگر سست و پست ❊ کاندرین ره صبر و شق نفس هست

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا ❊ پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده میشد کر و فر ❊ نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میسکست ❊ فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ❊ نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده ❊ وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت ❊ نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهست ❊ زنده باشد خانه چون شاهنشهست
هم درخت و میوه هم آب زلال ❊ با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند ❊ بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست ❊ وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل ❊ وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب ❊ با بهشتی در سؤال و در جواب
فرشش بی فراشش پیچیده شود ❊ خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد ❊ بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد ❊ حلقه در مطرب و قوال شد

زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور از آن خورشید هم گرم آمدی
بس از این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
بس ز گرمی فهم کردی حس کور / که برآمد آفتابی خوش بود
گر ببیند ضحوتی و چاشتی / زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که این باشد زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیر است یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

گر برای من بکش سجده ملک / ور پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیله چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گر بباری گوهری گستاخ شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی ابر خود / چون که تو سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان میفرستاد ای کیا

هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بد
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جملهٔ زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجای آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی علیه الرحمة

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانها پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
روز گشتی پای بوسش کرده ما / زانکه پاکش بود از گل بر دو پا
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر روی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نور زای

آن نظرها که بدانه می کند / آن گره وان کو به پا بر می زند
دانه کو بیند تو می دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدست آن نظر اندر نیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سختن شکر

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجوی / سنگ میزان هرچه خواهی باش گوی
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ او گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک‌الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

گفتم این فتنه است ای رب جهان | بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم | چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت | غیر آن شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر | زین نپردازم بجوز و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام | دوخته در آستین جبه ام

آن یکی درویش هیزم میکشید | خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم | زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست | رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو | حبه چندست این بدهم بدو
بدهم آن زر را بدان تکلیف کش | تا دو سه روزه شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او | زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای | چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی جنبید با خود زیر لب | در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

نزل شاهانست این بی رشوتی | بخشش محض این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان از نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود | که کند زان دفع دزدان و عنود
او همی دانست کانکه عادلست | فارغست از واقعه و آمن دلست

می فشاند از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویش برده باشد تا بدیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب آن حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جمله بهر تست بر نشن انتها
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اتفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای نور رجوع
مثنوی در استوا رو در افول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

این حکایت نیست اصلاح جان / چون حکایت کردن پیغامبران
تا حمای اینجا از امداد ان / ورنه حالست بد را اکمان
طبع را کشند در حمل بدی / تا حمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس
که اصرار مینداشس بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
آنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر

گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا در نفس تو و حسن تو و در ملک تو خود ببینی چون چشم جان باز شود

هین بیا که من رسول دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نه اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / او درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانک نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

یک دگر را مژده میدادند هان / یک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهاند از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / عم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور و مشکلات دین و دل و صید کردن هر جنس طیری بصفیران جنس و مرغ و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله یوم السقم
ذلت الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که می‌آید سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز

آنک گوید راز قالت نمله / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حس است / نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جان‌وری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد لله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بناموضع باخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم گم کرد و لرزیدن و گواهی دادن بتان بر عظمت کار محمد

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا از صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندای بس لطیف و بس شهیست
نه ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای ای شاه نظر / آنکسی کو دارد از طفلم خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

خویش را من همی بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من همی بینم هنر / تا شوم مقبول آن مسعود در

تا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

گوهری ماند ز ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر نبی و بر عدو

آنکه فضل تو در این طفلش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون بسی دیدم عنایتهای تو / بر وی او در تب از دریای تو

من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهیم نمود

باد و صد اقبال او محفوظ ماست / باد و صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل باز گیریم / گر کشش خلخال و گه خاتم بریم

گر حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گر ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاد دست در قعده رضا

گه جنبش تابی ازو پیدا کنیم / گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که گوشه شد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از برگی افغان کمال / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان روی ترش / تا بها سبز ند بار نور کش

عارفان روی ترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش / کای عدوی دزد زین در دور باش

خار بشنا خار خارش کرده / سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی در جاردانک عیش تو / کم شود زین گلرخان خارجو

طفل تو گرچه که خدمت خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاست و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشانی ده براست

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیک بخت

در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش

تا بپشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه

کو رهنش آخر آن یاران تو | برکنند این دم شکار و صیدجو
قوم تو در کوه می گیرند گور | در میان کوی می گیری تو گور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری را مخور چون کور عور
گر کسی بدان بس و من آب شور | می خورد بدازمنش هیچ گردند کور
آب خود شیرین کی از بهر لدن | آب بد را دام این کوران مکن
جز و شیران هذا این گور گیر | تو چو سگ چونی برزنی گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور | جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه | کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین | خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده ش را که شد شکار | چون ببیند بیند شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغست زارش میکشم

ریشخندی کرده اند آن منکران | بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی ریش ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در که شود امروز باز
هر خوجی باشدش کرد دگر | در میان باغ از سیر و کرز
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم می خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب می خور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه | زانک ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنا و رب | در سفر گم میشود دیو و پری
اندرین بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر پر یکتای مو
آب ایستاده که بر ستش نهان | تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان | ستر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیا که باز ارنب تیز | زین خسیسان کسا دانکی گریز
پیر بلقیا کنون با اختیار | پیش از آنک مرگ آرد گیرودار

تو ز خودکی گم شوی ای خوش خصال | چون که عیب تو نداشد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا و حکمتهایی که آوردند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونک او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد | همچنانک در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله | می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار | می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشاندشان سوی نیک و بد | گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم | واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنظف | قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است | اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود | آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارا بیده بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود

مرغ جانها را ز ابصار ز بن بیت | تا شب جانهای سحرگه بین سپید
هر چه گویم من بجان نیکوپی قوم | نقص گیسم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام | که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند | جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق | تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو | سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو | تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار | تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام | دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست | در سر و سرت سلیمان پرور است
دیو هم وقتی سلیمانی کند | لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک | در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی | یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صلت دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام والله اعلم

شاعری آورد شعری پیش شاه | بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار | از زر سرخ و کرامات و نثار

باز بین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر آن ای معتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او را پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چون او گدا / تو به من بگذار و فارغ شو شها
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی

گر زند بر نی هزاران بار تیش / عاقلان جان کی کشند بدین نیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدها و زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه از و بر دوخته / دادن حاجت از و آموخته
هر نبی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبرا و صلات
هین از و خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / رنهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز بحر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود

آن کلامی که بدادی سنگ شیر
از خوشی آن کلام بی‌نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو

بشکستی تاکنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب
ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هواست
در وجودت ره‌زن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر جایست هین از جا مشو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه کو وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود
نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نه خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد
سحرآموز دو صد طاغوت شد

شیخ نحو و شیخ تلبیس و دغل
پی ببندد پرده بر اهل دول

بس همی کوشند با خود در جواب
باژگونه میروی ای کژخطاب

باژگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما بپوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم دنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مرین سر زیر را
هین مکن سجده مرین ادبیر را

گر بگفتی شرح این بس جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی میکند بر هر صبی

درآمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

درگذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ اورا سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید در چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد / می گریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد

ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو بدست / ور نداری چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
ور نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز وستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلشن سر بر زانو مراقبت داشت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت اندر رستنم ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهان اند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست

آنچه منصب میکند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود	چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست	طالب رسوایی خویش او شدست
تا کند بخل و عطاها کم دهد	تا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد	این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد	جاه پنداریدو در چاه اوفتاد
ره نمیداند قلاوزی کند	جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت	پیروانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا	ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر	عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم	عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب	که برون آ از گلیم ای بولهب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش	که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی	که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام	شمع اندر شب بود خوش در قیام

عقلها از نور من افروختند	مکرها از مکر من آموختند
چیست آن خود آلت چوب گران	پشه‌های ترهٔ پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم	خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز و در دم تو بصور سهمناک	تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز	رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم	خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده	زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق جواب آید سکوت	چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد	لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام	تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ	نیزه بازا همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام	تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی	این درازی در سخن چون می‌کشی

در بیان ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این میرود و در آن قصه است که می‌آید

از کمال رحمت و موج کرم	میدهد هر شوره را باران و نم

وین بشر هم زامتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان بود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / با نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همه دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان لی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل اند اورا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او بودش مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی او که غافل گرد و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدینش احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عشق اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانک در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بربود دستارش و بانگ میزد که باز کن و ببین تا چه می‌بری

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها آن جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

گر بسیمین‌بران گردت شکار / بعد از آن بینی تنی چون پنبه
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز
مر خبیث را بگو کان خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران بود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را / بیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانش می‌شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدند و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هرکه آخر بین‌تر او مسعودتر / هرکه اول بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونک اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نه چون ابتری

بر دو مغناطیست از تو آهنی / ورکهی با کهربا بر می‌زنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام

زانکه هرکه پی ما در رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسامست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز نیکی کی بجا بود

ای بکرده اعتماد و آشتی / بر دم و بر جا بگو پس فاستقی

قبه بر ساختی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب

رزق چون برفت و اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان

این جهان و اهل او بی حاصلند / هر دو اندر بیوفایی یک دلند

بیست افزونی از اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

تبشیر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی‌تمییز را بینا کنم

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست / می‌برندت از عزیزی دست دست

قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو بی کم

زر همی‌گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی / کان سیه کاخر شد اول شدی

ور بنان زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بربسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانک چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نه / چارمیخ حاسدی مغفور نه

ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / هان مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدمزاده را / نصف قیمت لازمست ای جاده

زانک چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می کند

چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است

این سخن پایان ندارد و آن فقیر / می نویسد رقعه در طمع رغیف

رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در قاع باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو / بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حکایت آن مداح که جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون و ظلامهٔ دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون

زانک فرماید خدا که بنگرم / من بظاهر نی بباطن ناظرم

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور

که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و لطف میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من ایثار کردم هرچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

وارهیده از جهان عاریه ... ساکن گلزار و عین جاریه
برسر هر سر عالی همتش ... مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو ... جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حلشان چون حلهٔ گلشن در بهار ... صد نشانشان باشد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه ... وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف ... در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی گستاخی برآید از دمت ... وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف ... تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز ... از دم تو میکند مکشوف راز
گل شکر خوردم همی گویی و بوی ... میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان ... خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها ... مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم ... صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او ... می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست ... زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن ... با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب ... که خدایش کرد امیر جسم و قلب

این طبیبان نوآموزند خود ... که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند ... تا بقعر باد و بودت دروند
بلکه پیش از زادن تو سالها ... دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید ... که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت ... با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان ... در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد ... بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید ... جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود ... چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست ... از درون کوزه نم بیرون نجست
بوی باد آور مر او را آب گشت ... آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید ... یک مرید او را از آن دم بو شنید
پس بپرسیدش که این احوال خوش ... که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید ... می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل ... بیشک از غیبست و از گلزار کل

آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد بازگرد — تا چه گفت از وهم آن شیرمرد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد — کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود — از من و از هر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن — حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریقه و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست — دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان از سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشته آن زمان تاریخ را — از کباب آراسته آن سیخ را

رقعه‌اش بردند پیش میر داد — خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را ابلهست الا درود — پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش در فراق و وصل هیچ — بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مرده ما و منی — کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در — وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را — بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها — صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد — او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر — می‌رساند شعله‌ها را تا اثیر

مرد اول بستهٔ خوابست و خورد — آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها — شعله و نورش برآید بر سما

عالم تاریک روشن می‌شود — کندهٔ آهن بسوزن میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانیست — نه ز روحست و نه ز روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای — جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون می‌شود — چون رود جان جسم بین چون می‌شود

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کژ مشو از شرق من
راست می کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آن چنان که تاج را می خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج او می گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم راز گفتن ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن کنی که می سگالید آن غلام

ناگهی کس آمد از حظیرهٔ شیخ جی / ها ها او غوک کی تسبیحی بی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفت روی از ما متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش وا نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و علتش / هم کند بر من سرایت زلتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگ خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا ابر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گرانی احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کو رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کسی که با دیگری مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

این همه کز مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش پرهیز می‌گردد تلف
هین مکن بگریز از تصرف کردنم / ور گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهااش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یورغا روید / تا براق و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

چون بهم سروری کرد از دلیل / از برای لشکر منصور جلیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لانسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از نکبتر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / مر ورا بر دامنش جوی روان
دائما پهلو بپهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه / کز گزافه دل پیی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل میکشد / که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است / یافتش بهر گزافه حبس است
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دهنده زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی مژده ور
صد هزاران آلودگان آب جو / کی بدی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / دانک در خانه لحاف و بستریست
بی مقرگاهی نباشد بی قرار / بی خار اشکن نباشد این خمار

دست میدادش سخن آن بی خبر / که خبرها ره بود جنبش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می کنم من از رشد / او بصد نوعم بکشش می کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / استقنی غزا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی بست / گفت نی حرص من از بی افزونترست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام والتحیة والاکرام اعتراض کننده را

زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند

جعفر طیار زان می بود مست / زانک او می‌کرد بی خود پای و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب آن مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلک از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری وان آن سری گفته بود

وانکه آگه بود زان صاحب قران / دل نداد اوش که زند زخم گران

نیم دانش دید اورا بسته کرد / جان نبرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از جانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا بنه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

آن نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو بر پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنج خفیه کن نقاش تو

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بجهد / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رخ نمود / خلعتش داد و هزارش عز فزود
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل روی / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است

زنده نه تا همدم عیسی شود / مرده‌ای تا دم که بی عیسی بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل آن دگر مغرور ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سر باز گو بدم خواندن وضوکننده را اوراد

بوی گل بهر شمامست ای دلیر | جای آن بو نیست آن سوراخ زیر
کی ازاینجا بوی خلد آید ترا | بوز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست | تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم | دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن | چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس | شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر | بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور | از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود | می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست | خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت | رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف | که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام | نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را | چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت | می‌ببایستم شدن در پی بتفت

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

خواجه باز آمد بخود گفتش که هین | بازگو آن پند خوب بس سمین
گفت آری خوش عمل کردی بران | تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک | تخم افکندن بود بر شوره خاک

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن والله اعلم

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو | تخم حکمت کم دهش ای پندگو
گفت ماهی دگر وقت بلا | چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق | فوت شد از ما چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم | خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر | پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود | نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب | مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا | این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان | یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند | آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد | که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او ازان گفت دریغ | پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ

ضبط و درک و حافظی و یاد داشت / عقل را باشد که عقل او را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر خود نباشد چون بود

این تمنا هم زبی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزه اوست باو ماند و او نیست وی بود و قصه مجادله آیات موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نه برای نفس کشتم نه بلهو

من زدم مشتی و ناگه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانش بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زبان

کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید

گفت اینها را بهل لیک ای سگ / این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی

کفر خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگیست و مراد در بی مرادی و وجود در عدمست و علی هذا تعرف الاضداد والازواج

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون تانی چشید

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

تا دم آن اژدهای بشکند | تا سر آن اژدها را بر کند
گر عصا داری که مهر اژدهاست | ورنه از جادوت برارد او دمار

جواب گفتن فرعون موسی را علیه السلام

گفت الحق سخت استا جادویی | که در افکندی بمکر اینجا دوی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه | جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا | جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادویی | مشعلهٔ دینست جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

من بجادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم بر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب | کز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری | لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی | کل را بر وصف خود بینی عوی (?)
گر تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی در یم روان | ساحل یم را همی بینی دوان

مدتی حس را بشو زآب عیان | این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند | جان پاکان خویش بر تو برزند
جمله عالم گر بود نور و صور | چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش | تا نمایی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم | صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش | فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین آن خوب را | نیست در خورد بینی آن مطلوب را
گر بود مشک و گل آن بو برم | فن من اینست و علم و مخبرم
که ببینم من رخ آن سیم ساق | هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ | خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین | دانکه معزولست آن خواجه معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق | مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو | تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی | تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام | عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن | گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین دهان | چشم گردد مو بموی عارفان

ای خدا برکش تو پرده بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از خیر این / گونه گونه می نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می گشتی از آن / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه ز آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده ببیند این منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند خون خواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب

سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و سبلت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می نهد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / می ببینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
آن بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر بود

او را اظهر العیب تا بحری
ایمان پاکان برد

تا نگردد او ز دید آفتاب — چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات — می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود — واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی — آن نمی‌دیدی و بتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود — می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید — روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس — زشتی‌ام آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی — نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته — گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده — گه سر خود را بدندان داده
گه نگون اندر میان آب ریز — گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی — که شقی و شقی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال — که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد — که ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم — تا نگردد طبع معکوس تو گرم

شوره‌ام را سبزه پیدا شود — خاک زارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی — جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام — آتشی در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار — گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم — آب ظلمم کرد خلقی را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر — یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون — وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار
فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی که اولین آن چهار — صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهایی که در طب گفته‌اند — دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز — که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی — که بناکام از جهان بیرون روی
بلک خواهان اجل چون طفل شیر — نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج — بلک بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه را — می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه را
که حجاب گنج بینی خانه را — مانع صد خرمن این یک دانه را

پاره دوزی جهت خوردن آب و نان　　　میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت　　　پاره بر وی میزنی از خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار　　　با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن از بن این قعر دکان　　　تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری　　　آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان　　　وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی　　　گاه ریش خام خود بر می‌کنی

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام

کای دریغا آن من بود این دکان　　　کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد　　　تا ابد یا حسرتا شد للعباد
دیدم اندر خانه من نقش و نگار　　　بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر　　　ور نه دست‌انبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را دادمی　　　این زمان غم را تبر دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم　　　همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار　　　که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد　　　که برآر از دودمان خویش گرد

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة صدق رسول الله

احمد آخر زمان را انتقال　　　در ربیع الاول آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل　　　عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر　　　که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین ذوق و هوی　　　ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد　　　چون صفر پا از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع　　　مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت　　　گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر　　　گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان　　　وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور　　　پیش او کوثر نماید آب شور

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

همچنین موسی کرامت می‌شمرد　　　که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک　　　تا کنم من مشورت با یار نیک
بازگفت او این سخن با آسیه　　　گفت جان افشان برین ای دلسیه

همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت به دست / قطره را بحری تقاضاگر شدست

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر بخر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هشتم می‌شود

هین که یک بازی فتاد بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

قصهٔ پادشاه و کمپیر زن

گفت با هامان بگو این راز را / کور کمپیری چه داند راز را

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش را از بهی

ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مامت که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

عرش را نیست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان

تخت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند پند کند

که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و صدر مقدرت

مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چاره جست

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بردرد

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر آن بر میکند

گر ز مجنون زاد عشقش پوستی / گر بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدار داو / که برادرا کاشت تو بیکار داو

هست بیهای شقاوت نفس را / کز ره بیرون برد آن نحس را

هست بیهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را

خیمه گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سوی گیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته و پهنا

زانک هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در

می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی ز عقل این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روح اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان

در هزاران آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبود است و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین

ور بپاید خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهرست این تکبر پس چرا / کشته شد زان بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه‌زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ قهر اوست کو را گرد نیست / سایه کافکندست بر روی زخم بیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد بر زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وست / وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گوی

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد ابن میری خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مجو / حجت حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت از اطراف بر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغامبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنین باشد شریف

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه بست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله با ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نه اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر والسلام

گفت بابا در وهم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / که در آتش در فتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان شوند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت و خاکستر بکرد / متقی را ساخت و تازه تر بکرد
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین رهان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران

شادی بچگان و یاد دوستان … دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب … بهر عین کوزه نه بهر آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام … بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن … بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست … وان برای غایب دیگر بست

تا سیم چارم دهم بر می‌شمر … این فوایدرا بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر … فایدهٔ هر لعب در بازی دگر

این نهادند بهر آن لعب نهان … وان برای آن و این بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات … در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان … که شدن بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سیم میدان تمام … تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن بود بهر منی … وان منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این … عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده … هست پای او بگل درمانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو … تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا … پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر میراند چو عام … بر توکل می‌نهد چون کور گام

پردلان در جنگ هم از بیم جان … حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد … هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

وحی کردن حق تعالی بموسی که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا … کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم … موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده … وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست … هم ازو مخمور و هم ازوست مست

مادرش گر سیلیی بروی زند … هم بمادر آید و بروی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او … اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر … التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ … گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین … در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را … در لغت وان از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر … حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس … طمع یاری هم ز تو داریم و بس

انجمن دادی تو نوادی شاه را / اوست بس اسرار علم پادشاه
وان ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع از دور برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست باری حق برید / از کسی کو جان او را وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی سیاستی برید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را من از آن لا کرده ام / که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد

پس بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعدیان را آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که در آنجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی
که بدانش بیدری برساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درّست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست الی آخره

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربانی بود

زانکه آن فانی دلیل باقی است
لابهٔ مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی از هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می‌جنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور و باوباست

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست

خور جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود جان بی لهب
پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو اینش شد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو از ایشان مقلد بی یقین

می ببیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها
میروی سوی شهان با دها

بهر شرح این حدیث مصطفی — داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت پادشاه که با پادشاه حبشی بوی روی نمود یوم نقر الم
مرا چه والمه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک
طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آنرا که کودکی چیره آید بر سر خاک توده
برآید ولاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند
که اگر آن ربیع الصبیان آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها برست
گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون
نمی‌گیرم من از این اکسون رستم بیکسو رفتم و آتیناه الحکم صبیا
ارشاد حق را مرور سالها حالت در قدرة کن فیکون پس سخن قابلیت بگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر — ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او — که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش — که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن — بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ — وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

[illegible]

تا که روزی کش بمیرد ناگهان — بس چشم خود نهد او شمع جان
او بگرداند فهم بس داد از غرر — شمع فانی را بباقی بست

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او — تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی دگر آن باز ناز — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت آن باز گر زاینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر — می‌بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود این قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از جد — بهر ارشاد صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نه ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالح است آزاد او — نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس آن کافور چون نام سیاه
شد مفازه بادیه خونخواره نام — نیک بخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل — بر نوشته صدر با میر اجل

[illegible]

آخرت قطار اشتر دان عمو | در تبع وی باشش همچو شتک و مو
بشتم کمتر پسند شتر نبود ترا | وربود اشتر چه قیمت پشم را

از راه بردن جادوی کم پیر شاه زاده را والله اعلم

چون برآمد این نکاح آن شاه را | با نژاد صالحان و اولیا
از قضا کم پیره کی جادو که بود | عاشق شه زاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوز کابلی | که بروز آن رسنگ سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کم پیر زشت | تا عروس و آن عروس ابهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی | گشت بر شه زاده تا که ره زنی
آن نود ساله عجوزه گنده بیر | نه خرد هست آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شه زاده اسیر | بوسه جایش نعل کفش گنده بیر
صحبت کم پیر اورا می درود | تا رکاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر | او رسکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده | وین پسر بر گریه سلی خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بر دو ماه | روز و شب می کرد فریاد و فغان
زانکه هر چاره که می کرد آن پدر | عشق کم پیر که همی شد بیشتر
بس تفحص گشتش که مطلق آن سحر نیست | چاره او بعد ازین لابه گر نیست

آن پسر با خویش آمد شد دوان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین بنهاد قن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد | وان عروسش نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت بر فروز | ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را جهان | که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کم پیر از غصه بمرد | روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تحیت مانده بود | کز مراو عقل و نطق چون دور بود
نو عروسی دید همچون ماه حسن | که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو آمد قضا | تا سه روز از صدر او کم شد فواد
سه شبانه روز او ز خود بیهوش گشت | تا که خلق از عشق او بیهوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود | اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن | کای پسر یاد دار زان یار کهن
یاد آور زان ضجیع و آن فراش | تا بدین حد بی وفا و مهر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور | وارهیدم از چه دار الغرور

در بیان آنکه شاه زاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی صلوات الله علیه خلیفهٔ حق مسجود ملایک علیهم السلام و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از در برده بسحر و ابنا و اولیا آن طلب مدارک کنند

تا رسی اندر نفوس زوجت — کای شه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال — در شبیکه در بر آن پر و بال
نه کمبختست آن سراج استان — این جهان وان جهان زاد ضرتان
پس وصال این فراق آن بود — صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق آن ممر — بس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون — چون ز ابراری جدا و ز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را — چون ببینی کر و فر و قرب را
همچو شه‌زاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور — که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند — زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان وان نور جبین — کرد چشم انبیا را دوربین

خنده را انکار دوتا و گرسنه است — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر روی ببسته بی احتراز — خیمه پوشان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است — زآفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه افتاده است — در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم — مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است — گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این — پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم — دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون و ماند آب رود
با پدر از تو جفایی میرود — آن پدر در چشم تو سگ میشود

مسجو بنجا بر زگنش وز نیاز | توبه آرم روز من هنگام باز
لیک آن مستی شود توبه‌شکن | مستی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز | مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم | آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان | خفته‌اند از درک آن این مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب | خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجا بود آب هست | زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت اینجا دور شد | بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته‌روان | رحمتی آرید بر ایشان ای مهان

در بیان آنک عقل جزوی تا گور بیش
نبیند در باقی مقلد انبیا و اولیاست

من نخوردم تشنگی خواب آورد | خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خود آنست کو از حق چرید | نی خرد کان را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود | وان صاحب‌دل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد | وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی و بر خوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب

بشنوم این گفت مژده داد نیست | عقل گوید مژده چه عقل منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر
احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت آری دیدمش می‌آید
بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند گفتند خود
مژده داد آن بیهوشی چیست والله اعلم

همچو پور آن عزیر اندر گذر | آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان | پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای ره‌گذر | از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند | بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید | آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد | وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر | که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد | زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر | لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست | لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته | باز ایمان قشر لذت یافته

سبزه جانبخشی که از سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آن چنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیند سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / کز او بازست مسکین و نژند
زان کله بر چشم بازان شد راست / که همه میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس و با شه گشت باز / بر گشاید چشم او را بازدار
راند دیوا را خدا ز مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله
و رسوله پس تو خاموش باش از خود در حق ورای فنا باش

گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

که تو کنعانی نداری باورم / گرد و صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعانی کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حقیقت حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن
هر که آخر بین بود مسعودوار / نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا ببندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و این افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود پس نور بار / کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار می‌افتم
در رو در راه رفتن و تو کم می‌افتی چرا و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری / چونک با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی در شکوه

همچو یوسف کو بدید اول بخواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر | آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف | نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو | هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا | تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را | کو ببیند جای را نا جای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست | دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال | نه ز اولاد زنا و اهل ضلال

تصدیق کردن اشتر جوابهای شتر را و اقرار دادن بفضل او بر خود و استعانت خواستن بصدق و نواختن شتر او را و فرمودن و دوا دادن او را

تو ز اولاد زنا بی پیکال | تیر کژ پرد چو بد باشد کمان
گفت اشتر راست گفتی ای شتر | این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد | گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی | در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من | رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا | تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود | کز بد اصلی نیاید جز جحود

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی که چون سبوی شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صاف و آن خون

من شنیدم که درآمد قبطیی | از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادوی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند | پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطی اینک می‌مرند از تشنگی | از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن | تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر | خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم | که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم | پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم | بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه | که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت | بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست | گفت این را او خورد کو متقی است

فرق انکه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه مشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر آن مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام کردگار و روح پاک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانک در باغی و در جویی بود / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می بینیم ما

در تعجب ماند پیغامبر از آن / چون نمی بینند رویم مؤمنان

چون نمی بینند نور روم خلق / که سبق بردست از خورشید شرق

ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمام‌اند هم لا یبصرون

می نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده‌اش ناظرست

سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم و جهر و نهفت

جز تو کس که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان

این چنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و غرهٔ

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و از تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود

من بسوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمهٔ در اندرون من گشاد

راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آنرا ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
این منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذو الجلال

باقی قصه موسی علیه السلام

شد درخت کژ مستوی حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما
کآمدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها

پیش چشمش آن جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجبتر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که سوی چشمتان / می نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت به زیر ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیال از امرودبن پیدا می شود

آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

که سپاهانست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیبی خویش بر دارو زند / تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از روی کپ
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و ماکول باشد جان عام / همچو آن بره چریده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون ره زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دل از سوراخ راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

این سخن پایان ندارد موسیا ‌‌| هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه خوش خوش از آن علف فربه شوند | هین که گرگان هست ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنیم | این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی | از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود | آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی | تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنان خواب آن رده | شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی | پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد | در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش | بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت | گرچه زو قاصر بود این دیدنت
بینش قاصر دید او ای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز | با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تنت | بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی | گر حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی | در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بنودی نفس تو | کی چنان کردی جنون و نفس تو

پس ببیر ذبح کرد آن وهم از دو | تا نباشد در غلط سوداپز او
زانکه اندر وهم او ترک ادب | بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر | می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین | کو نداند آسمان را از زمین
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند | حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان | کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیشها از آن ادراکها فنا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صفتش که در خاطر داری و از تو گفتن آسانتر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط | ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند | که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها | مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان | بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا | گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر | که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم | ساکنم وز روی فعل اندر تکم

یا قلم را زهره باشد که به سر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد / می رساند هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان ذره ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبقت بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن ز نقصان تو است / که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم آن عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت

۵۰۰

پس بصورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیخود مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تحمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کنند شاه از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد از قهر زخم گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / ز هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش / نشنوی از غیر چنگ و نای خوش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آهنگ چنگ

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن‌شاییت را / وامکش از کان فلاساییت را
آنکه بی‌تکدست اجزاش از ریس / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالطهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راضوا و ارضهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در یار خویش / راز با یار غری می‌ساز خویش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

پیش از آن کو نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد استفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / عونشان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد دیوار از حال دو رو
گشته با یک روی اهل صفا / آن دورویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دیده در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌زد لاف اشواق محک / تا مرید آرد در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد صلی الله علیه وسلم وصحبه اجمعین

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچون شمعی است راه می نماید بی آنکه شمعی بدست آوری راه رفته نشود چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود این حقیقت است جهت این گفته اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجت است که شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که طریقت طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح شریعت همچو علم کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیا و آنان بعلم شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل آن کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

کل تو بی و جمله اجزای تو ‌‌ ‌ برگ که هست با نشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود ‌ ‌ پشت صد لشکر سواری میشود
زانک این تن شد مقام چار خو ‌ ‌ نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد ‌ ‌ سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر ‌ ‌ که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن ‌ ‌ کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی ‌ ‌ اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببران چار مرغ زنده را ‌ ‌ سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس ‌ ‌ این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست ‌ ‌ جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنک بود اومیدساز ‌ ‌ طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین ‌ ‌ در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو ‌ ‌ نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی که خانه می‌کند ‌ ‌ زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد ‌ ‌ دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید در گذر ‌ ‌ می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف ‌ ‌ در بغل زد هر چه زودتر بی وقوف

گفت ای یاران من قسمت کنید ‌ ‌ که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه ‌ ‌ زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را ‌ ‌ ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گنه می‌زنی ‌ ‌ عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو ‌ ‌ روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود ‌ ‌ جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس ‌ ‌ این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید ‌ ‌ در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ‌ ‌ ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه ‌ ‌ هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان ‌ ‌ بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز ‌ ‌ خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلود شد ‌ ‌ که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد ‌ ‌ قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست ‌ ‌ پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند ‌ ‌ که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم ‌ ‌ چون تقاضا آمد و درد شکم

یا نهان شد در پس چیزی و یا | از دلش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند | پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش | قدرت یزدان ازین بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش | لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیشش ز خبط بگشاید رهی | تا نبینند زان فضیحت درزهی
لیک حکمت بود و امر آسمان | تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول | قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین | خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش | تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا | جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوییم این حدث را تو بهل | کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم | چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیکن ساعتیست | که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست | تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را | خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

هر زمان میکرد رو بر آسمان | که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی شدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور آن نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان | شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود | این بباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت | تا نماید وجه لا عین رأت

صد فزون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش

نواختن مصطفی علیه السلام آن مهمان را و تسکین دادن اورا از اضطراب و گریه که بر خود میکرد از ندامت و خجالت

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ هین هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلا

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری تا نباشد بدر را

گوش او را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود / مغفرت کلبش را غازه شود

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی

این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طمع / کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهی قول و فعل بیرونی بر ضمیر اندرونی والسلام

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز لطف ایزد است
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بقول و فعل خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسست اندر مول مول

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم کلمهٔ شهادت بر مهمان خویش

تا بنشتری ستیزه ای عدون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی / که شبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در دگلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه شود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو همراه و هم سفره وی است
ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد است و دیو او را در ردیف
ور بگیرد او ز شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد شفیق
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

از همان خانه ببین چون می‌چشید / اندک اندک رخت عشق آنجا کشید

یا جریح البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجح یا نافر

اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم زند

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود

قسم شان خاکست گر دی در بهار / مار کوتی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم خورد / این چنین حلوا بعالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بران حلقه کشان / کز رحیقت می خورند این سرخوشان

از خیال آن ره زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشهای مختلف بیند برون / زان خیالات ملون اندرون

آن درو حیران شده کان بر حقست / بر جهیده آن دگر را نابجست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چونکه قبله رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این

چون بر آیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف

وان دگر که برد مرواری خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد

همچنین یبلوهم بالساهره / فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند

صوفیی بدرید جامه در حرج	پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش ازان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست	اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت	رفت صوفی پیش صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود	زین دلالت سوی صفوت می دود
درد عسر افتاد و صافش یسر او	صاف چون خرما و دردی بسر او
عسر با یسرست هان آیس مباش	راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر	تا ازان صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صافی طلب	نز لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام	الخیاط واللواط والسلام
بر خیال گر روی تا اصل او	همچنان که گربه سوی نان ببو
بو قلاووز ست ای جویای عیش	لی ز بو یعقوب شد بینای عیش
دور باش غیرتت آمد خیال	گرد برگرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست	هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش	کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییل اگرچه شه شود	تیز تو بنماید آنگه ره شود

جیدارها را باز عمری بس عجی	گر بود زو نعمت دریا شبنمی
بوی جوی بخت ساقی الست	بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما آن جوششیم	جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم	ور نبود این گفتنی کی دم زدم
این بیان بط حرص منثنی است	از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر	ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابرهیم علیه الصلوة والسلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ	کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نتیجه فایدهٔ او بی خبر
بی خبر چون دام می گیرد شکار	دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت	زین گرفت بیهده دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی	با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و بانگ و باد و بود	دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز	تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می گیر و آن می هل ز دام	وان دگر را صید میکن چون لئام

از حالی پنهان و ظاهر بنهان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا صدق الله

طبع مسکینت مخلص از سنه — همچو نخل موم بی برگ و ثمر
گفت درویشی به درویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال — باز گویم مختصر این را مثال
دیدم از سوی چپ او آذری — سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی — سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرار — از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان — او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب — محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآورده سر — اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

جنت آتش نیست آن ناری مبین — وان گر از تک آب آتشین
بین بگو گفت آن رسول خوش جواز — ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست آن دو عرض — این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست — صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است — اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی — هست عقلی چون ستاره آتشی
عقلهای خلق عکس عقل او — عقل او مشکست و عقل ما چو بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او — زو بجو حق را و از دیگر مجو
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد — نور یزدان بین خردها بر درد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

گفت در ملکم سگی بد نیک خو / سگ همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / تیز چشم و صید گیر و دزد ران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن درین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت این بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ آن کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

گر حسد وز چشم بد بی سنگ سنج / تیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست و او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت فرج است و / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را زاشتراک

[illegible]

یا همی دانی و نازی می‌کنی — قاصداً تلخ از طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن راه ساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال — آخر الامر آن برآن کس شد وبال
خوبی نازار دمی بفزاردت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند — صدر را چون بدر را نور میکند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپسندد رفو — روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آن چنان رو که چو شمس ضحاست — آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست — که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خوبش را — ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتهای مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقشی کنی اگر چه پاک شود داغی ماند و نقصانی

[illegible]

[illegible]

پر مکن پر را و دل برکن ازو — زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست — بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق سبحانه و تعالی هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست — دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

[illegible]

زین بتر سود است آن که رسول | که هر آنک مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت | لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی خبر می بوده ام | دم بدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی | این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حرص بیشی کم دران روی قنوع | وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود | وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
برمکن آن پر خلدآرای را | برمکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند | هر که آنجا بود در گریه اش فکند
وانکه می پرسید بر کندن ز چیست | بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب | اندر و هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند | در حجاب از نور عرشی می زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند اینجا بچاه سهمناک

شهوت رنجور ساکن می بود | خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه | در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبع سستش را نکوست

جواب گفتن طاوس آن سایل را والسلام

ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور اولی ز مرد بی زره
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنک هنرها همچون پرهای طاوس زیان است

پس هنر آمد هلاکت خام را | کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او | مالک خود باشد اندر اتقوا

می‌گریزم تا رگی در جان بود | که فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار | چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از هستی خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای آفتاب و فانی را خوف و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه درگریخت | در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتشی صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان
آن شعاع باقی و آن فانیست | شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد همچو حق | نی شعاع شمع فانی عرض
این زبانه آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شدن زو دور بود

آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره‌ای بارید و بالا ابری
معجزهٔ پیغامبری بود آن سقا | گشته آید شرح این در ماجرا
بود ابر و رفت از وی خوی ابر | این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تن گم گشته زو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیرست و سر از بهر من | خانهٔ شمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو شکر بپیش طوطیان | بلک زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب | خویشتن مردار مشو پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز ظالم بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طامعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این
زانک تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار | آکل و ماکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی که آکل و ماکولست همچو مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود و آن باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد اجل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم

دست را مسپار جز در دست پیر
حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی
پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر
پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید
تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین
وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی
همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد
با کسی جفتست کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه
لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین
رو زبون گیرا ز بون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیر ای عجب
باش ترسان و لرزان در طلب

پس ابی خلقتم سگا مباش
گر نه بینی خصم را وان خصم فاش

حرص و صیادی ز صیدی مغفلت
دل فریبی میکند او دیلت

زندگی بی تو بجان فرسودنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر شوم
مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گویدی کز خوی زاغم وا رهان

مناجات حضرت باری تعالی تقدس و تعالی

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه خلمم مرا کن جمله حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای کنی جز و زمین را آسمان
میفزایی در زمین از اختران

باز شرحها ای در بازو توقف | دشت موجش بی جدار و بی سقوف
هست پیدا آن مراحل را نشان | نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین | آن طرف کز نیست تا بالای این
در فناها این بقاها دیده | در بقای جسم چون چسبیده
هین بده ای زاغ این جان باز باش | پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار | که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن | کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را | تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنک نو دید او خریدار تو نیست | صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور | بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها | زانک آب شور افزاید عمیها
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند | شارب شورابهٔ آب و گلند
شوره می ده کور می خر در جهان | چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و باد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است | کو ز اصل و زاد زنگی بوده است
آنک روزی شاهد و خوش رو بود | گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ خانه بر زمین خوش می رود | دانه چین و شاد و شاطر می رود

آخری را پر ز گاوان و خران | حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می گریخت | او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر | کاه را می خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو | گه ز دود و گرد او می تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست این عذاب ای معتمد | در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها

حکایت محمد خوارزمشاه رحمه الله که شهر سبزوار که همه رافضی باشند

او بمانده در میانشان زار زار | همچو بوبکری بشهر سبزوار
شد محمد الب الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | حلقه مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صله که بایدت | آن ز ما هر موسمی افزایدت

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا فی القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر و آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بهر جویان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل ننگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست / نیست طبع تو و لیست و نیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / زان مشام خوش عبرجویت شود
از هوا ران دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

بقیهٔ قصهٔ آهو و خران

حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش / طبع شاهان داری و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورد است ارزان کی دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازم میکنی / یا ز ناموس احترازم میکنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

در درون شیران بدندان لاغران / در ربودن واز ابو ذئبی حوزان
بس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی بیشتر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد و فردش کند / صاف کرده درد وش از دردش کند
زان یکی درد او زجمله دردها / دارها پا بر نهد او بر سما
جند گوبی همچو زاغ پر مجوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

بیان آنکه کشتن خلیل خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومه مهلکه در باطن مرید

گفت فرمان حکمت و فرمان بگو / تا مسبّح کردم او را مو بمو
شهوتی است او و بس شهوه پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خودخصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدن‌های خوش / کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندم شان بحبل من مسد

[illegible]

گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دست و ابنت داور
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان
حله‌ای بُرّد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گشن شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف در نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
آنک مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری ورا نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانک آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها کرد جدا

[illegible]

خویش و بی‌خویشی و شکر و داد — رفت از ایشان که بیاردشان به یاد
کای اصول عالم ای کافران — جستن کامست از نرکافران
دور اهل شکر و اصحاب وفا — که بر ایشان زاست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم — رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده — هر چه بردی زین شغالان باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن — زان توانگر گشته‌اند از رخت جان
صوفیانیم و خرقها انداختیم — باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض — رفت از ما حاجت عرض و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران — بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا — که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پرحمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند — خیمه را بر باروی نصرت زنند

تفسیر قول پیغامبر علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت را بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف — که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم — که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد — هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز — که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند — آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سیوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد — که در آید با تو در قعر لحد

گر درون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چو حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پرنان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی خود اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی تو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند الصورة پیش حس / که غلط‌بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

در تفسیر قوله تعالی وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه صدق الله

گر ره روی راه برت بگشاید / ور ببندد سوی هستیت بگزاید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

دیده مستر لها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجه ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید این جا هیچ کار / هم به نرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاند و باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده در ره ازین دار الملام

نی مرا خانه است و نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین

باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و داد

گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغامبری

دعوی پیغامبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکته مشکل نجست

هرچه گویی باز گوید که همان / می کند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

دل مرزدانه دلبرهای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مده دار سر و از تاج ده / کو بهای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پا بنده کو

تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافیست وافی می خرد / در حریف بیوفا می ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود

شاخ و بار او اگر چه سبز بود / چون تبه شد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان قصه آن مرد بدکار چون ممکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر شود از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته است همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او

وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست

گر نخواهی رشک دیوی هین بیا / از در دعوی به درگاه وفا

آن جماعت را جوانی بوده اند / بر همه اصنافشان افزوده اند
گشته دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

مناجات با حضرت باری تعالی

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بوده نیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که هوا بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل ده دل حسدها سر کند / نیست و هست این چنین مضطر کنند

شود و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا نصیحت او
چه بخشش باشد غیر نصیحت که بزبان می گوید

شاه پرسیدش که باری وحی جست / یا چه حاصل دارد آنکه او نجست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
بگیر گیرم وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

آتشی بودش ببینداست چیست
لیک چون شمع از تف آن می‌گریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک
گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
آن نکردی اینچه کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زنده‌ای
هین بمیر ار یار جانبازنده‌ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد
همچو گل درباخت جان خندان و شاد

ماند آن خنده برو وقف ابد
همچو عقل و جان عارف بی‌کبد

نور مه آلوده کی گردد ابد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک واگردد به ماه
همچو نور عقل و جان سوی اله

وصف پاکی وقف بر نور مه است
تابشش گر بر نجاسات ره است

زان نجاسات ره و آلودگی
نور را حاصل نگردد بدرگی

ارجعی بشنود نور آفتاب
سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نه ز گلخنها برو ننگی بماند
نه ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دیده نور دیده بازگشت
ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمان

آمد گفتش که ای برادر من تر اگفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پرنهنگ و کوههای پرپلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر دولت و للارض کوبی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید

گوش‌ور یکبار خندد کر دو بار
چونکه لاغ املا کند یاری بیار

بار دیگر از ره تقلید و سوم
که همی بیند که می‌خندند قوم

کر بخندد همچو ایشان آن زمان
بی‌خبر از حالت خندندگان

باز وا پرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کر است
اندر آن شادی که او را در سر است

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ

چون ببیند اندر آن نور زجاج
گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود
کاندر او آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب
کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم
پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده‌اش آید هم بدان خنده خودش
کاندر آن تقلید بر می‌آمدش

اندکی دیدم آن شه می‌گریست | من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ تو جهل بر تقلید و ظن | نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز | هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله | عقل را باور مکن آنجا هله
آب دیده او چو دیده او بود | دیدهٔ نادیده دیده کی شود
انچه او بیند بیان کردن مساس | نی قیاس عقل و نی راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور | پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد با دها | پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث | پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند | چونکه گردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف | چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون | لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد زو عصایی امتحان | کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی | که برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر | آمدست از حضرت مولی البشر

[illegible]

که ای جانم وای چشم روشنم خاتون بگردید و کدو ندید کل ناقص ملعون واگر نه ناقص ظاهر و جست لیس علی الاعمی حرج همی خرج کرد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگاد خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت سازه را | در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را او ز سوز | تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود | آن رحم وان روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل‌بندان را نمود آن خر که چیست | علت او که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچکس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود | زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اسک | دید خفته زیر خر آن نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را | پس عجب آمد از آن این زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان | که بعقل و رسم مردان و زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است | پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهادست و چراغ افروخته

[illegible]

ای بسا سرمست نار و نور جو | خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده که یا جذب حق | با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه | در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره | نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ | صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور | یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چو بخوردی می کشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری کی می جهد | زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد | گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید

هین ز حرص خویش بیزار از [illegible] | آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل | حرص مپرست ای عقل بن العقل
آن کنیزک میشد و میگفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام | ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش | هم نبشادی رسن بر گردنش
دانه کم خور مکن چندین رفو | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیی خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
چون در آمد در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیی این عوام
باز مرغان علیم هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دانه دام زهر خاست | کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را بمجلسها کشید
که ازینها گوشت می آید بکار | وز ظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر

گر متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی بر وفق تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

صورتی بشنیده گیر ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود در پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سرّیست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمانی قدی خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار را بگیرد نی شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او بود

از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلا بیند جری

از هوای مشتری و گرمدار / بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بداس گرمی نهد

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در او ریبست و شکیست

از برای مشتری بی شکوه / مشتری را باز دادند آن گروه

مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتری

مشتری جو که جویان تواست / عالم آغاز و پایان تواست

هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست

زو نیابی سود و مایه گر خری / نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

زانکه گرد آیند روز آن مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاد بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت‌زار / تا بکارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد او اندکی / که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌اش هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز کان / می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از ینجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / بر زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم او را جوید آن کو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی جو مجو از عم و خال

بلکه

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا ازین یاری که بعد از مرگ تو / گشته یاری او کرد د سیه تو
آن نکو سلطان بود شاه رفیع / تا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین میدان که آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و ز شپش / دیو را با دیو چه زو تز بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد گر کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی

لیک اغلب بر سبب راند نفاد / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد در شاه راه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای آفرینش آدم که جبرئیل را فرمود که برو و از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتی برگیر

چونکه ایزد خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را در کشید و از حذر
پس زبان بگشاد و خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

ترکیب جسم آدمی مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد با خاکدان / دست کرد او تا که برباید ازان
خاک لرزنده درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بس سوگند داد
که بحق آن لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود گویم من سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانک معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاک از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت

قصهٔ یونس درازست و عریض | وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست | وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید | اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام که حفنه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم صلوات الله و سلامه علیه

گفت اسرافیل را یزدان ما | که برو زان خاک کف پر کن بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات | که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم | پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا | برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ | برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو | پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما | حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت | چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم چیزکی ظاهر شود

فرستادن عزرائیل ملک العزم والحزم علیه السلام بر گرفتن قبضهٔ خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام والتحیة

گفت یزدان زود عزرائیل را | که برو آن خاک پر تخییل را
که برو آن خاک پر تخییل را | آن ضعیف زال ظالم را بیاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا | سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد | رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست | پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من | رو بتابم زامر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم | هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به | که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا در لابه‌ات | سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی‌رحم بل زان سه پاک | رحم بیشستم ز درد ای دردناک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او

گوش من کر است از زاری کنان	که منم در کف او همچون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو	زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی	کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین

بیان انکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بتحقیق او همچو آلتست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بالت و اگر بالت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانک ابا یزید گفت قدس الله سره العزیز که چند سالست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر نمی بینند ایشان چون صدا اند مستمع بصدا باشد

خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بیخودان

سیما و بود که بران رجوع بحق باشد که ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده	پیش و پس دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی	هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست	تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف	برج زندان را بهی بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست	دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند	از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان	خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر	تا درین گلشن کنم من کر و فر

گر نخواهی بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان و خاصیت جوع و پرهیز دیاه مانع شدن او از طعام الله چنانکه و نمود الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای بسبب الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین بما آتیهم الله

وا رهی زین روزی ریزه کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش بی خوری	میروی پاک و سبک همچون پری
کاین نجس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله قوت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر	دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیه‌ها را مید هد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو	در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز

فما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی من بعد ما قنطوا ورب یورث قربا ورب یورث بعدا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تأتی من حیث یرجی النظم لیعلم قوله تعالی ان الله یبدل حسناتهم سیآت

نفخ صور امرست از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم میرود	روح ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا شان کرد علم اله	همچو بره و میش وقت چاشتگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان پرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود	فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش

چشمها بیرون رمیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

بازمانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راست راست

نامه آید در دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغلکاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش بسته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه اش / گشته پیدا گم شده افسانه اش

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می برندش می سپوزند نیش نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش

می کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد از چاه او

منتظر می ایستد تن می زند / در امیدی روی وا پس می کند

اشک می بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

بخشش

بخشش محض لطف بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض

رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بدان

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا

کای ملایک بازآریدش بما / که بدستستش روی دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکندهٔ / طمطراقی در جهان افکندهٔ

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و کمان

چه محل دارد به پیش این عقیق	لعل و یاقوت و زمرد با عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان	تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل	باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود	من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست و اگر کرد او رواست	هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام	او منم من او چه گر در پرده ام
بازگفتی که از آن خو و خصال	این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز آن خود محالست و بعید	کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای	جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها ازین دریا برند	قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز	وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست	از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین	تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند	شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام	بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم

تا سطرلابی کند از بهر او	تا بود از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که اصطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای	کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی	تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست	این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست	پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد	عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی	ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی	ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب	قل بلی والله یجزیک الثواب
ور بتازی گوید او ور پارسی	گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست	حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار	رو رو ای جان زود زنجیری بیار

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق صدق الله

غیر این زنجیر زلف دلبرم	گر دو صد زنجیر آری بردرم

معنی و مغزت بر آتش حاکمست / لیک آتش را قشورت هیزمست

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالکست / مالک دوزخ در او کی هالکست

پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن‌شکنیست

این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل ترک طمع

چون ندید مغز قانع شد بپوست / بند عزت من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را بر لب لب نگماشتند / قشر را از روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را

یاد آری از سفینه راستی / بنگری در چارق و در پوستی

چونکه در مانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا وردسازی بر ولا

دیو گوید بنگر این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور ازین خلعت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی‌نماز

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی اینکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا پایه کژ کژ افکند سایه

ای خروس آسمان بوده زبش / نغزهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح صادق عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست / که ببوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

اینان اتحادست در حقیقت که شرح آن درازست

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

چون بجوش آمد ز درد و گردشش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازویش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس و گرگ و گرگ و هر دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیابدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم بجنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خود او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

زانکه ظلمانیست ای یار حرون / هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف دیگر می‌فزاید در سرت

بس غنیمت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر نثار جان بود پیش شهان / در نثار جان بود فر نهان

می شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نی آهسته‌تر

حرص تازد بیهوده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتند / آنگه از حکمت ملامت بشنوند

چون ز بند دام باد او شکست / بشنود پند دل آن گوش کس

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در ازدحام / همچو اندر دوغ گند بد هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارق بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کندند و کاریز عمیق

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت ای شاه جهان

گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبها کرده باشد روز روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

رد کردن پادشاه قبول و توبهٔ نمامان و حجره‌گشایان و سزای ایشان دادن با ایاز که این جنایت بر تو تعلق داشت

گفت شه نی این نوازش این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکو پیست

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دورم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / بی‌گنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

من ذا الذی یشفع عنده علمه / لا ابالی‌وار الا حلم او

آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله

چارقش نطع است و خونش پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش خود این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را

نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا بدانی علم او را مستزاد

ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه

مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب

از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی قرین

زانکه استفهام اثباتست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا و آن کهربا

می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد

معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف گوش شو

حکایت در بیان این سخن که چندین گاه گفت کردیم آزمودیم مدتی صبر و خاموشی نیز بیازماییم والله اعلم

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند گفتی تلخ و تیز و شور و گز / این یکی بار امتحان شیرین بپز

آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه‌های تعزیه / بر معاصی متن نامه و حاشیه

جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید درآید در شمال

خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست می‌دان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش

تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ درآید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

یاد آید در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / اندر افکندم [illegible] [illegible]
گل فرو شست از سر و بجان دوید / در پی او رفت و جا در می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون را بخوانی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرده‌ام اعضای خویش
آنچنان که در نماز با فروغ / از گواهی خفیه شد رسوا دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم به تن

حکایت در توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز

عارفان که جام حق نوشیده‌اند ‌ ‌ ‌ رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند ‌ ‌ ‌ مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد ‌ ‌ ‌ زانک دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت ‌ ‌ ‌ کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست ‌ ‌ ‌ فانی است و گفت او گفت خداست

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و آثار و اخبار درین بسیارست و شرح سبب ساختن حق تا نصوح را کوشش گرفته توبه دهد

چون خدا از خود سؤال و کد کند ‌ ‌ ‌ پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال ‌ ‌ ‌ که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندران حمام پر میکرد طشت ‌ ‌ ‌ گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او ‌ ‌ ‌ یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت ‌ ‌ ‌ تا بجویند اولش در پیچ رخت
رخت را جستند و آن پیدا نشد ‌ ‌ ‌ دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف ‌ ‌ ‌ در دهان و گوش و اندر هر شکاف

تا بمرد هیچ از کنجی چنین ‌ ‌ ‌ هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحها می‌کرد او بر جان خویش ‌ ‌ ‌ روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت ‌ ‌ ‌ کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بُد او ‌ ‌ ‌ بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن ایشان که همه را جستیم نصوح را بیارید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی صدق حبیب الله

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح ‌ ‌ ‌ گشت بیهوش آن زمان بپرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد ‌ ‌ ‌ هوش و عقلش رفت و شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان ‌ ‌ ‌ سر حق با او بپیوست آن زمان
دل تهی گشت و وجود او نماند ‌ ‌ ‌ باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد ‌ ‌ ‌ در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد ‌ ‌ ‌ موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن ‌ ‌ ‌ رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر آن را کنده‌ای ‌ ‌ ‌ پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد ‌ ‌ ‌ می پرید آن باز سوی کیقباد

این حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه ز انچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر از اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست اگر کس را شکیست

کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی

من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستینم دوز کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی‌بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

آن حوالی نیستان و بیشه بود / بیشه بود آنجا که صیادش بسته بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار

چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا

تشبیه کردن قطب که عارف و واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد اجری خوار وی‌اند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه از قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل آن بسیارست والله الهادی

یا خری یا گاو بهر من بجوی / زان فسونهایی که میدانی بگوی

از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق

تا دهد دو چشم تخواهم ابکمش | زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت خرسقا و دیدن او نواخت اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نشاید بردن الا بمغفرت و عنایت اگر چه در صد گون رنجی چون لذت مغفرت همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده تمنا می بری با آن رنجی قرین است که آنرا نمی بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان تو درین دام مانده تمنا می بری که کاشکی با آن دانها رفتمی

بود سقایی مر او را یک خری | گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش | عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی | در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد | که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد پرسیدش ز حال | کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من | که نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تا روز چند | تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و زان رحمت پرست | در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید | با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده | که بوقت جو بهنگام آمده

گفت آن ضعف توکل باشد آن | ورنه بدهد نان بکسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر | کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق | نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد | قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است | کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است | هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را دیگر بار

گفت این معکوس میگویی بدان | شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بی جان نشد | از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ | کسب مردم نیست این باران و میغ
آن چنانکه عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر توکل تا نیابی بر درست | ور تو بستانی دهد در دست
آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل میدانم و قاصد کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود

جواب گفتن روبه خر را و تحریص کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دست را بر کسب زن جهد المقل
دست دادستش خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهند / یاری یاران دیگر میکنند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حایکی
این بهنبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل به هیچ کس محتاج نیست والله اعلم

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست
گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم بدید / تا کشد رزق خدا شکر و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سوال و از جواب

رب اعلی گر روی اندر جلوس / پیه یک کرسی جهت این جا ملوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشه غیبی ندید
که علامتهاست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن و ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابق نبود / رخ دراند و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبیش هست جزو سیب نیست / بود رو جز در پی آسیب نیست
حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه
پس حدیثش گرچه خود با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
از جوز و زبیب و به و زردکها / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

بت

بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / گو بت تن را فکندن در بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بکن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزانتری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیر گواه
چون زنان مردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
داروی مردی بخور اندر عمل / تا بوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام

غالب شدن حیلهٔ روباه بر شیر بضعف خر و کوشیدن روباه و بردن خر را سوی بیشه

یکدگانی رو تکلف ساز خویش / عشق گیرد گوش تو آنگاه کش
روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او

گفت در بیرون خر می‌گیرند بسخره گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت بجدی می‌گیرند تمیز برخاسته است از آن می‌ترسم

گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون

گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست

چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخر دیگر و خر دیگرست / نه هر آنکه اندر آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا بآنک حمله غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد می‌ندانستم فتور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد

منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم مر او را بر متاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام

رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبها کردست خر با کردگار / که نگردد غرهٔ هر نابکار

توبهاش را بشکنیم بر هم زنیم / ما عدو عهد و عقل روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

دوم باز آمدن روباه بران خر و
گریخته بار بار بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو بر جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده زوی او را آفتی

یا چو دیوی کز عدوی جان ماست / نارسیده زخمش از ما و کاست

بلکه طبعا قصد جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او می‌تند / خوی و طبع زشت خود او کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا با خرگهی / که در اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی گناهی برکزند ساب تقی / کی رسد او را ز آدم تا شقی

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شوری نمود

ورنه از تو من تنم مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدآنجا تاختی

باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای نحس الوتین

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نی عشق دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر برادران صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنکه دیدی بد نبد آن بد طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند از آن یاران عطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست ره رو را یکی سدّی عظیم

حکایت شیخ محمد غزنوی

زاهدی در غزنی از دانش تهی ‌ ‌ ‌ پد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر زد هر شبی ‌ ‌ ‌ هفت سال ایام اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود ‌ ‌ ‌ لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کوه رفت آن از خویش سیر ‌ ‌ ‌ گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت ‌ ‌ ‌ ور فرو افتی بمیری مکرمت
او فرو افکند خود را از وفا ‌ ‌ ‌ در میان عشق آن بی او فنا
چون بمرد از نفس آن جان سیر بود ‌ ‌ ‌ از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
گر حیات او را چو مرگی می نمود ‌ ‌ ‌ کار پیشش بار گونه گشته بود
موت را از عیب می کرد او کدی ‌ ‌ ‌ ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده ‌ ‌ ‌ با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او ‌ ‌ ‌ نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد ور ز صحرا سوی شهر ‌ ‌ ‌ بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز هم مو بمو ‌ ‌ ‌ چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه هر ذل نفس ‌ ‌ ‌ خویشتن سازی تو چون عباس دبس
نی از اعتبار زمین سنان ‌ ‌ ‌ پس بدرویشان سبکبیس میرسان
خدمت این تا یک چند گاه ‌ ‌ ‌ گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه

بر تر از کرسی و عرش اسرار او ‌ ‌ ‌ یعنی بیه شیئ لله کار راد
اینها هر یک از بن فی میزنند ‌ ‌ ‌ باز گون بر انضروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز ‌ ‌ ‌ بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدا پی کان بجدی کرد او ‌ ‌ ‌ بهر یزدان کرد نز بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو ‌ ‌ ‌ آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر ‌ ‌ ‌ بر زجله در سه روزه صد فقیر
نور می نوشد کو نان میخورد ‌ ‌ ‌ لاله میکارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع ‌ ‌ ‌ نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا ‌ ‌ ‌ نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلوا ‌ ‌ ‌ فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع ‌ ‌ ‌ آن چنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده ‌ ‌ ‌ تو بمس خود را طمع بنود فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق ‌ ‌ ‌ عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم ‌ ‌ ‌ ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر ‌ ‌ ‌ ور کنم خدمت مرا از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من ‌ ‌ ‌ زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت ‌ ‌ ‌ صد بدن پیشش نیرزد تره توت

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیک تر
ورد را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

رفتن شیخ در خانهٔ امیری هر که به روزی چهار بار با زنبیل به اشارت عیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیرزاده را

در تصور در نیاید عین آن / غیب بر تصویر نقشش بدان

زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو مجنبان عشق من
وقت نازک باشد و جان در رصد / با تو نتوان گفت آن از عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش
نی کمانی برده‌ای تو زین نشاط / حزم را مگذار می‌کن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای جلیل

گریان شدن امیر از صحبت شیخ و عکس صدق او و اقرار کردن بخیر بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

پس ز بر بوریا پوشی نوشت | ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بگیر | هر که خواهد او در مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش | همچو دست حق گرامی رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین | که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام داران بی گفتن ایشان این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم | قدر او دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه‌ام پرست از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقیست | جرات او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد ت | تا بروز مرگ برگی باشد ت
اعتمادش نیز بر رزاق بود | کو برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت | گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدند | جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره | گفت سایل چون بدینستت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کین علف زارست زاندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / گرچه بیمی لاغر شود از خوف نان

گرچه خوا هم خورد سنبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد دار / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصه آن گاو را یکسو بنه / زان چو فرزان شیر تو پیغام ده

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه جگر و دل و گرده را خورده بود که لطیف ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده آن روز و هزاران حیله جان برده کی بر تو باز آمدی و بقر رفتی

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگر بند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول گریز

گو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میگویی ولیک / غافل از حکم قضایی بین تو نیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع پایم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می بینم بجوش / اندر آتش هم نظر کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گویی که می بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

چون کسی ناخواه او بر وی براند / غالبی در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یابد این چنین خواری شوم
چونکه شیطان خواست نقش آمد جنان / تیغ آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملک او را کی فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ این دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن

مثل شیطان بر در رحمان

آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی در مانده
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن

سبب راهی باشد کو فتنه که اقدام انبیا علیهم السلام بر همین آن راه و آن قضاست که خود را اختیار ره منند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان اوست و دوزخ جزای مخالفان امر که اگر ذکر آن کنیم بتحریر انجامد که العاقل یکفیه الاشارة و بر بسیار آن ره پایان قدرت است که قدرت خلق را مغلوب قدرت حق داند و ازان فسادها بزاید که آن مغ جبری می شمرد والسلام

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی دیدی قوی شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

گه ز الهام و دعای خوبشان	اختیار این نازم شد روا
باز از بهر گنه لعنت کنی	بر بلیس ایزد و بی محسنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار	در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش	تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان واشناسی بی گزند	کان سخن گو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن	عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت	که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو	ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم	سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره بابات را بوده عدا	در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی	حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان	در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست	چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا	روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید	صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون هر دو در بانگ آمدند	پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

و سیری و گرسنگی بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین

زانکه محسوس است ما را اختیار	خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود	هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن	امر و نهی و ماجراهای سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیارست ای صنم

و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست بستن

وان پشیمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ	مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا	نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند	امر و نهی جاهلانه چون کند

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست بر مخلوق راه اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام چون صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم صورت بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید زاختیارش بنده‌وار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست / که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند کین روشنست

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه هم من میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز ده
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو برین عذر اعتمادی میکنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همی کردی سبیل

دست و پای ما شراب حق شدست / دست طاهر سابر است و کاسد است
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود / آنچه گویی و آنچه خواهی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / جنبت بینی با خر او کم نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا نگردی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویل است آن

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / و آنکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشند برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
پیش آن شاهان همان چاره گنی / بیخبر ایشان ز عذر و روشنی
گشت غازی که بدگو بیسترا / ضایع آید خدمت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گشت غازان بناشد جای گیر
جمله غازان از و واپس شوند / سوی آبند واقوابند بند
پس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن بود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست سر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود / آن سرش از تن بدان بائن شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند

آن غلامان را شکنجه می‌نمود ... که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرّ او با من بگویید ای خسان ... ورنه بُرّم از شما حلق و لسان
مدتی یکماه‌شان تعذیب کرد ... روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک یک غلام ... راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا ... بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان ... گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش ... زانکه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست آن غصه‌های دم بدم ... این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد ... نیک را نیکی بود و بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است ... تا تو دیوی تیغ آن برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست ... از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملک ... رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست ... تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان ... تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی ... ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری ... گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو ... رفت در سودای ایشان دهر تو

باز جواب گفتن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت میکرد و بترک اعتقاد جبرش و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد ... که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال ... جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان ... که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل ... زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر ... در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش ... مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون‌شوشان نبودی در جواب ... پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بود دوام آن روش ... میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم ... تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که هفتاد و دو ملت بود دوام ... در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت و غیبست این ... از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو ... کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها ... که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن ... پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

کی بترسد که جوابی وا دهد / گوهری از گنج او بیرون فتد
لب ببندد بخت او از جرّ و شد / تا نیاید کج دهان افتد گره
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی از ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ز بیم سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

رسیدن پادشاه با صد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست میگوئی ایاز را در سخن آوری

حیرت آن مرغ خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند
ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب تاریخ و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق دستان دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است

آنچه بنمود آن جوان را آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نی ریش سپید / دست گیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در تافتی / قوّه تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبه پس شد روان / او کشش را می‌نبیند در جهان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند مر ورا سنگ و حجر / زانک جاری شد ازان سنگ آن گهر

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه و چندان نیست ازو نغزتر در شهر ما بسیارست بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را رها کن و جواب گفتن ایشان را

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از نقش وی

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملات الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر زمان خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره ملک ابد

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین باز گوی

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقت / سر سر آن پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد اندر چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف و خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچ کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / مر دهانت را پر از زر کردمی

ور دوی آنست این یا آن و جست / ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که شوهرش را گفت گوشت گربه خورد شوهرش گربه را برکشید گفت ای زن اگر گربه اینست گوشت کو و اگر گوشت اینست گربه کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا

گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من

هر دو آن باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست

و این قصه در زمان عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهدان تنفری میکردند و از خشم منع میکردند

بود امیری خوش دلی می باره ای … کهف هر مخمور و هر بیچاره ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی … جوهر و زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین … راه بان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح … خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی … هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال … باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفت ای غلام … رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص … تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه ای زان جام راهب آن کند … که هزاران خمره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است … آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر … که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد … وز برون لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست … گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین … گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست … جان همی گفتش که طینم سد تست

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادر او تاج الاسلام شیخ بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشتی ضیا در آمد او و صدر بلخ حاضر بود ضیا با خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیام کرد ضیا گفت سخت درازی پاره در دزد خود را

آن ضیاء دلق خوش الهام بود … دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ … بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون … آن ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بس بد دراز … بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی … آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا … بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام با کبر تمام … آن برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد … اندکی زان قد سروت هم بدزد
بر تو دو گوشش کو با عقل کو … تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش … ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی … تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده … در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام … طالبان دوست را آمد حرام

پیر بیرون جست و بوسی بر دست | هم شب آمد هم آن هم بخت
خواست کفش مرد زاهد را ز خشم | مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شود از مهر آن | زیر پشم آن سگ تابان نهان
کفش دزد و کفش زشتی مرد | آینه داند که دور انجمن کرد
روی بد را آینه وار آنچه هست | تا نت کوبد روی زشت خود به من

حکایت مات کردن دلقک شاه ترمد را والله اعلم

شاه با دلقک همی شطرنج باخت | مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش | یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان | صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر | او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد | وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت | شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد | خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این | گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف | با چو تو خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات | میزنم شه شه به زیر رختهات

انداختن مصطفی علیه الصلوة والسلام از کوه خود را از وحشت نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی | خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن | که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن | باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او | می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل | که مکن کین تو شهی ای بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب | تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند | اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست | هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکه فدا کردست تن | بهر آن کارزد فدای آن شدن
باری این مقبل فدای این فن است | کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدای فانیست | کند این ره صرف عمر و کشتنست
کشتنی اندر غروبی یا شروق | که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی | شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر سر اشبه بندهٔ این قد و خد / جمله ستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگون نه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خنب میجوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی تو ز اسمای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره‌ای از خمره شد جام خواه

هرکه

٢١٦

هر که عدل عمرش بنمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعبت زندگان بی آگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریدست اندر دیرها

زان مهان ما را چو دور روشنیست / هیچمان پروای نقش سایه نیست

این یکی نقشش نشسته در جهان / وان یکی نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این الفاظ کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

این دگر در وقت باشد تا اجل / وین دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نقشش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غامم نماند

قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایه غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود
و مشکل منکران حل کن که ایشان را رها کردن بهتر والسلام

روزه داران بود آن نان خوان / لقمه را چه ابا چه دیگدان
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش / چون نحی از حد اندازه است بیش
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین بود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل آدمی بمهمان خانه
و اندیشها همچون مهمانان

حال هر روزی بود مانند نی / همچو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوع دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

رفت عریان و لباس آمد عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای پردگیان / خود همان آمد همان آمد همان
رو مهمان را ز گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او بیگه رود / بر سر جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون لومید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد بس زان مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
کو منم یار خضر صد گنج و جود / می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل کردن هر چه در دل آید و مهمانی که در خانه
فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و بار مهمان کشیدن

کاعذنی خالقی من شره / لا تخرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر روترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر روترش / گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش

فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو روترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود

ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران

تو مگو فرعست او را اصل گیر / تا بوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو آن را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق‌کیش / صدق تو از کوه و از بحر است بیش

نه بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقلت چو کوه کاه‌وار

گشت پیدا

گشت پیدا گفت او را حبت این / من نگفتم پاس دار و شو فطین

آن وصیتهای من خود باد بود / که نکرد آن پند و وعظم هیچ سود

گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و التقاست

گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دوردست

گفت چشمش چون کلابیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلابیسه شدن / کور گشتست این دو چشم روشنم

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار بوق و غا

ماند صوفی با بنه خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

وصف ضعف دل و سستی صوفی سایه‌پرورد مجاهده ناکشیده و تجربه نظر کردن و بازگشت نمودن ایشان که امروز در خانهٔ صوفی اوست صوفی غره شد و بوم بیمار شد همچون آن معلم که کودکان گفتند رنجوری وهم کرد که من مجاهدم مردمان مرا پهلوان می دانند

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

از اسیری هم گشت بسته دست / انجنین بیهوش افتادی بدست

تسخر مبارزان که با آن دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافر برتنی زنهار که در مطبخ باشی و سوی پیکار مرو

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگریست آن شوخ چشم
چشم خود را باز کرد او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشت کشتی تو در شکست
چون میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاق طاق گردنها ز دل / طاق طاق جامه کوبان منخنق
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فناکن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این حمزه خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین

گر نگویی راست حمله آرمت / در ربا صنعت سخن افسارت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی این است حیف / آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا از آن سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

آب گشت و راه او رفته نشد | چو که جام و رشت آشفته نشد
گر بر خونریزی کشتی شهید | کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد | مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست | هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست | لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن | باشد اندر دست صنع ذوالمنن

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک در کاغذ و عاشق شدن خلیفه و فرستادن امیری با سپاه آن بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض والسلام

آن یکی مردیست قوتش جمله درد | این دگر مردی میان تی چو گرد
در خلیفه مصر را غماز گفت | که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار | که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست | نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد | خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان | سوی موصل با سپاهی بس گران
گر ندادت او تو آن ماه را | برکن از بن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار | تا کشم من بر زمین مه در کنار

کی جدا گشتی ز محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی یا نبات
روح کی گشتی فدای آن دمی | کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ | کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال | می‌شتابند در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان | تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چوره پنداشته | شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب | جفت شد با آن و ازوی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود | دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ | عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان این بن مردی نداشت | تخم مردی در چنان شوره بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام | نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی | استوی عندی وجودی والنوی
این چنین سوزان و گرم آخر کار | مشورت کن با یکی خاوندگار
مشوره کو عقل کو سیلاب آن | در خرابی کرد ناخنها دران
بین ایدی سد سوی خلف سد | پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه | تا که شیری افکند روبه بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال | تا در اندازد سوا را کالجبال

جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال آن دو جان با یکدگر / میدهند از غیبشان جانی دگر
تا برآید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره زنی
هرکجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آمد ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / پس مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباشد آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده‌اند و از علل / هریکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش محال / کای ز ما غافل هلا زود تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / سول سولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن میر لشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را تا بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو / با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش دیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود

جهد کن تا این جمال افزون شود / تا دلالا زین سبب مجنون شود
این خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خونش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مامنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف این حجت

حجتش اینست گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گردد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب آن خنده و اگر نه بکشمت والله اعلم

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / که فرو مرد از یکی خش خش موش

آنچه

آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمی‌ماند بود هم از وی است
بر مدار بخت پنجه زلتست / آفت این ضربتت از شهوتست
گر ندانی آن کنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را با او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها و ان ربک لبالمرصاد و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه آن ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

بس بخود خواند آن امیر خویش را / گفت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میخورد چون میرود / زین کنیزک سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / بس ترا اولیترست ای با عزیز
که تو جان بازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آنکه نحن قسمنا بینهم که یکی را شهوة و قوة خر آن دهد و یکی را کیاست و قوة انبیا و فرشتگان علیهم السلام

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغامبریست
تخمهایی که شهوتی نبود / بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش پستی و زمی عار بل / بود او را مردی پیغامبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغامبری
مردی خرگو مباش اندر کشش / حق بیسه خواند النع بکلر بکش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد / به از آن زنده که باشد دور رد
منزوری این شناس و پوست آن / آن برد دوزخ برد این در جنان

گفت نکس گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار و بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد ادرارش فزود / پس ثنا در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسان را برد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر

رسیدن گوهر دست بدست تا آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناگشتن ایشان و مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن بلکه گوش باید مقلد را مسلمان داشتن و آنکه مسلمان باشد نادر باشد که چون مقلد ثبات کند و بر اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت برون آید که ثبات بینایان دارد

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستینش بد شتاب / خرد کردن پیش او بود آن صواب
اتفاق طالع و یاد و لنش / است داد آن لحظه نادر حکمتش

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا در بشکستی و جواب ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه / قبله‌تان غولست و جاده راه نه

من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر

بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان

سر فرو انداختند آن مهتران / عذرخواهان گشته زان نسیان بجان

از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی در آسمان

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان

پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم‌سیر / روبهان بر شیر از عفوت دلیر

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوتست ای عفودان

دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را

خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا [illegible]

[illegible]

[illegible]

گو بکشش لیکن بپا ای رشک کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی‌ها را بخودشان خواندی / اختیارت خود نشد تیر اندی

گر ببستی مستی دل جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشتدارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو دارند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

از فراق و مرگ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

صد هزاران مرگ تلخ از سوی تو / نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست

گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون صدق الله

کان نظر شیرین کننده رنجها / ساحران را خونبهای دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان

[illegible]

از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین ای بس انای بی عنا
کو گریزان و انای در پیش / میرود چون دید وی را بی ویش
طالب او هی نگردد طالبش / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شود شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل شو بتن / نه از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت کردن و عذر آن جرم خواستن و دران عذرگویی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله واخشیکم لله و قال الله تبارک و تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

ای

ای ز دوزخ سوخته اجسامشان / سوی کوثر میکشد اکرامشان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرموده ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دلپارها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا به شب محبوس آن ابدان کنی
پرزنان وقت سحر تا وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان از تو ز جرخ سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدیت از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درخت مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز
پایها پر عنا از راه دین / برکنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

گر کسان هست از تو گردند ای کس / چون که بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذرها سرمست تو / نقطه و پرکار و خط در دست تو
فتنه که لرزید از تو لرزان نیست / بر کران فتنیست کرار ز آن نیست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح نوای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از نوای دانای سر
منکسر تر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمد شد این اُمم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می خارم سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ رحمت بر چاره رو نیست
خاک بی بادی ببالا بر جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / ~~دل ز جان و آب جان بر کنده اند~~
آب حیوان هست هر جا زانوی / لیک آب آب حیوانی تو بی
مردی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دست و برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردهای خدا

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی که مصباح ظلام وهم
و شبهت و خیالات شک و ریب باشند و این مصباح را بحس حیوانی
ادراک نتوان کردن زیراکه مقام حیوانی که اسفل السافلین است
کران را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس
و مدرک ایشان دایره کشیده اند که ازان دایره تجاوز نکنند
ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان پدید کرد
چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا آنجا حد
عمل او برسد و همچو حاکم شهری که حکم او دران شهر نافذ باشد
پس دورای نواحی آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله و ماحجب المحجوبین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی

با شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هرکسی بر خلقت خود می تند
هرکسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونک نگذارد سگ آن بانگ سقم / من بگو سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر زانک کم باشد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا

تا نجوشد دیگهای خود ز دود / دیگ ادراکات خوش است و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفت و گو / پرده‌ای کز پس نیاید غیر بو

ای پسر افزون کش این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوشان باد و بود سرد عام

تا نبندد از مشامت راز اثر / ای هواشان از زمستان سردتر

چون جماد و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین بر آر از شرق سیف الله را / گرم کن زین شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی

ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین

از قرح در پیش چه بستی کمر / زان همی ترکی ز وانشق القمر

منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست اعلی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی

خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که برد از غرق جان

چار عنصر چار استون قویست / که برایشان سقف دنیا مستویست

هر ستون اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر

چونک هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی

موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانک آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه‌ایم آخر شما / وز چه زاید وحدت این اضداد را

زانک فرعیم و چهار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونک نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سایل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته بود که سر او فاضلترست یا دم او

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه

چون خبرهاست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شوند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خوبسته طرف
کی چشد درویش صورت آن زکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان

تا چو فرشش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در شرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخست / فکر و ذکر اختیاری دوزخست

می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی‌کشی / زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

پرسیدش از سوی هر مهتری | بهر دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات | روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار | که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی | که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر | شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس | کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین | او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین | زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش | از معرف پرسدش از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی | خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح | که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار | که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست | مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین | بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش | دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود | گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می گداخت | علت او را طبیبی کم شناخت

آتش ما هم درین کانون ما | لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوشی بروی زند | فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه ز عزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون که زین ننگ مهین | خود زنا مردی نگنجد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او | گو بمیر آن خایب ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش | تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من تو بس | هل که صحت یابد آن تخم بلیس
چونکه گفت آن خسته را خاتون چنین | می نگنجید از تجبر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت | چون گل سرخ و بهاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من | که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی | که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و قال | که فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین تر شد فرج را این سخن | علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب آن کودک بزن | امردی را بست او ریش همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس | پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنع و حله عروسان نکو | کنگ امردی را بپوشانیده او

چون بپوشی بهوای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم کشته چون اهل قبور

بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

زانک آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فکندند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا

مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود

ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنک از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود میکند

ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست

عزم کرده که دلا اینجا مه ایست / کشته نابین آنکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره ش را کف حق میکشد

قصه هم در تقریر این

ترقه بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چونک گرفت سوخته میکرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / این نمی‌دید او که دزدش میکشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می‌ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند از عمش

چون نمی‌داند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمی‌گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات می‌گردی ببین / این چنین بی عقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

پس ایاز تو ندارد پس خرد / جامه گیجی پی امر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دوران ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد

رفت پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر / که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست

گفت کی بیرون شد از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی

همچنان تا سی امیر و بیشتر / سست عهد و ناقص اندر کر و فر

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجا / او برفت این جمله واپرسید را

بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

موافقت امرا آن حجت را بالشبهه جوابه و جواب دادن شاه ایشان را

فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را بداری میزنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و داد قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزا و عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله

از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی | رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد | دزد از ناگه قبا و کفشش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد | رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب | باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجوی | روز را ضایع مکن در گفت و گوی
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام | خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان | نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جامه را آن و کله را این ببرد | غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد | خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس | جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن | کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را برده بودند و بر آن

در میان امت مرحوم باش | سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار | بینت مطلق این که گفتی هوش دار
هست تنهایی به از یاران بد | نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ | پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست | صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر | بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات | کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست | ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر | مسخ از سایه نتا بینی خود بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب | در مسبب ره نگر کی ز سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ | صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود | مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست | که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد | بر ره ناامن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همره اعدا شود

یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنک افتد زیر زن

راه جان‌بازیست و در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای

راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی زان نشاط

آنک تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو شود

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت‌پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو

آنک تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود

هر نبی‌ای اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد

بعد از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش شد تا دزدان مال بردند و بعد از آن فریاد و دزد و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی سپرد

روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته سیم و رخت و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رختها را بازجو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی بگو ای مردریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانک خواهی هی کنم

چونک عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه اکنون بی‌نمک باشد چنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلا را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد با آله

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ شد او معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش او قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاکبازی می‌کنند

خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوهش میدهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

گفت شاها ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی خواب ما زین ایمنیم / چون چو مرغ بام جو یک میزنیم

گردکان ما درین طشت شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست

عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دلیارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزد کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید که مسوز

خوش بسوزان خانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمع من بسوزش روشنم

از ندانم وان ندانم از جهت / تا بگویی آنک میدانم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخره قال الله تعالی ان الابرار یشربون

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشانرا سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
کاندر افکندم بکیوان گوی را / درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باد منش و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز / همچو چارق کان بود شمع ایاز
در نمایم صبح بر کوه شمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که درازست آن سخن / نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه الصلوة والسلام عایشه را که چرا

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من

می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه ز هری

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو من از کجایم باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیئت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأت نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

تخت افسرده ام در سر قدم / که لئی خر ز قهرت دم بدم
از بتیخانهای تو گر بوده ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تمثیل کسی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگنای تنگ توبه و استغفار آغاز کند

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعرهاشان میرود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

بر دل و دین

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنک جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که بر دانه می لرزد

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که ای / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ / کاندران دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ / وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / نش ممر می بینی و او مستقر
این دوبی اوصاف دید احولست / ور نه اول آخر آخر اولست

در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام رفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه خوردی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح بر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای سحوری
میزد همسایه گفت نیم شب است

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
اول وقت سحر زن این سحور / نیمشب افغان مکن ای پرسرور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس در آنجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

قصهٔ احد احد گفتن بلال
در حضرت جناب حبیب مصطفی

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من بنودانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
پس خود را برطریق ابر و بام / تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زین جبین ضرب سحور / در دُر افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک جسم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا اشکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بر کرا فزود آن شهنشه بختشان / می ستاند که کشیدن رختشان

ما را با زفتی و زاری چه کار ... در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا آنکو قراری میدهد ... ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار ... رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبان اندر دست عشق ... یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم برگرد سر ... نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند ... بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار ... روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است ... تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی بینی تو جو را در کمین ... گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ... ای دل اخترواز آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد ... هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر ... در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف ... باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش ... پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس ... گرد می‌گردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند ... مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی ... وین حواست کاهلند و سست پی

باز آمد آب جان در جوی ما ... باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن میکشد ... نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد ... فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد ... رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جانفزای ... لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز ... خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم ... تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد ... زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد ... جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود ... جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد ... بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی ... بر بلالش حبذا ای حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست ... این شنید از توبهٔ او دست شست

بازگفتن صدیق واقعهٔ بلال را و ظلم جهودان نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

بعد از آن صدیق پیش مصطفی ... گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست ... این زمان در عشق و اندر دام تست

چون رود نور و شود پیدا دخان ... بفسرد عشق مجازی آن زمان

وا رود آن حسن سوی اصل خود ... جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه ... وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار ... گردد آن دیوار بی مه دیووار

قلب را که زر ز روی او بجست ... باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دودوش ... زو سیه‌رو تر بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر ... لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانک کان را در زری نبود شریک ... مرحبا ای کان زر لا شک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان ... وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب ... مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال ... امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت ... رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی ... هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست ... گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم ... در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست ... سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صدیق را که بلال را مشتری مشوی برآیه

احسن التقویم از عرش او فزون ... احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع ... من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر این سو مران ... رفت این صدیق سوی آن خران

حلقهٔ در زد چو در را بر گشود ... رفت بی خود در سرای آن جهود

بی خود و سرمست و پر آتش نشست ... از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی ... این چه حقدست ای عدو روشنی

گر تو صادق نیستی اندر دین خود ... ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده‌ای ... کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای

در همه زآیینهٔ کژساز خود ... منگر ای مردود نفرین ابد

آنچه آن دم از لب صدیق جست ... گر بگویم کم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات ... از دهان او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان ... نه ز پهلو مایه دارد نه از میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را ... برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور ... او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست ... روی پوشی کرد در اجلاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش ... مدرک صدق و کلام کاذبش

آن چه بادست اندر آن خود استخوان ... که پذیرد حرف و صوت قصه خوان

ور مکابر افزود بی مر استتام / دامنی زر کردیی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را بشکافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی

بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بد بختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود / هین بکم دیو جهالی ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود / جلّش اطلس اسب او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بسته دو صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی نبات

همچو ابر خالی پر برق و ترش / نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت

تو چرا شاها خوبی بر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت باد و بندگان کوی تو / گردش آزاد من بر روی تو

تو مرا بیدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زین بهار

گر مرا از بندگیت آزادیست / ای تو بر من محنت و بیدادی‌ات

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او تا سما / همره او گشته بودم زارتقا

گفتم این حالیست نبود و محال / هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم ای نیک خو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

خورشید را یکدم بدین کوران دهد | تا غمر پر از گوی کوران برجهد

صفت بلال که بندهٔ مخلص بود خدا را در بندگی پنهان شد از جهت مصلحت نه از جهة عجز خود

چون شنیدی بعض اوصاف بلال | بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را پیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری | سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر | بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا شانزده | ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت | باز میرو تا شکم مادرت

حکایت در تقریر این سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس روست و پس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور تو شهوت است | زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن | ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف

گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نه بینی مو نکشاید گره
آن یکی کل دید نقشش در وحل | وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ | خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس | غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نورست پنهان آن مرغ | کز بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او | هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او و واقف شدن مصطفی صلی الله علیه و سلم

از قضا رنجور و ناخوش شد بلال | مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر | کو بر او بد کساد و بیخطر
خفته نه روز اندر آن رنجی | هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان | عقل صد چون قلزمش هرجا رسان
وحی آمد رحم حق غمخوار شد | کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان | وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم | للسری قدوه و للطاغی رجوم

بود آخر مظلم و زشت و پلید | وین همه برخاست چون الغیث رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیرزن | همچنانکه بوی یوسف آن بدن
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دلبردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی | دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او | گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید | دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان | روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد | بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارب تا چه پنهان گوهری | ای غریب عرش چون خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب | کاندر آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل جرد | آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینا لمشی علی الهوی

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی | خود هوایش مرکب و هامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم

آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست | آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را | در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استاد از جوش | کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهاست | زانک تدریج از شعار آن شهاست
خلقت آدم چرا چل صبح بود | اندر آن گل اندک اندک میفزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی | طفلی خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه | کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار | بر شدی ای قرعک مر قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر خشک و بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود | زانک از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که زشت روی بود و روی خود را جندره و گلگونه می ساخت

بود کمپیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران

گفت اگر اسنه خوان گشتی بدیده‌ام | حق ترا ابجار پاینده‌ای دژم
هر حدیث را حسان بد دل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانک قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوزه

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان بشنو این سخن را از کرم | سوی افسانهٔ عجوزه بازرو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد
نه مر او را پس مال و پایه‌ای | نی پذیرای قبول و مایه‌ای
نه دهنده نی پذیرنده خوشی | نه درو معنی و نه معنی‌کشی
نه زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هشش نه بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نه جمالی بهر ناز | تو بتو بویش کنده مانند پیاز
نی رهی بربیده او نی پای راه | نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویشی که از خانه
می‌خواست می‌گفتند نیست

سائلی آمد بسوی خانه‌ای | خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست | خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب

چون عروسی خواست رفتن آن خریف | موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز | تا دی رو را کند خوش چون تموز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید | می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود | تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد | چونک بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها با خدو | می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن گمیس | عشرها از رخ فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن می‌فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی‌ورود
من همه عمر این نبند شنیده‌ام | نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس | ترک من گو ای عجوز دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگونه کرد | شاخ بربسته فن عجوز نکرد
عاقبت چون چادر مرگ برسد | از رخت این عشرها اندر فتد

معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست / آن پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجزبخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت‌بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه پیدا شدست / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدست
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثاربخشی بی‌خبر
از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند / وز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گنه را از قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / هله داروست تا تکونا خالدین
اوش لغزانید خود اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ئی / از خلاص خود چرایی غره‌ئی
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه‌راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و پر باد داد
سرنگون افتادگان زین منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن‌بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گوی و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندر آن سودا بسی رفتست سر

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با ابیس طبع خود استیز چیست
چون ابیس طبع تو آن نیستت / از قفا و بینت این پرهیز چیست
کر ابیس لا ای جان پسر / در کمین لا جرابی منتظر
زانک داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افکنده
بس کر بر از چیست زین بحر مراد / کو بشست صد هزاران صید داد
از چه نام برک را کردی تو مرک / جادوی بین که نمودت مرک برک
مردو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آید رغبتش
در خیال او زمکر کرد کار / جمله صحرا ازو چه زهر ست و مار
لاجرم جمله را پنا بی ساختست / تا که مرک او را بجاه انداختست
آنچه کفتم از غلطهات ای عزیز / هم بری بشنوده ام عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه او کفته است / ذکر شه محمود غازی سنته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت او فتادش یک غلام
بن حلیبش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بکزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرک دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نشاد / شسته پهلوی قباد شهریار
کریه کردی اشک میراندی بسوز / کفت او را شه که ای پیروزروز

بار بد بکوست بر صبر را / که کشد صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد ش / صبر کل با خار اد فو دارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را نا عش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامهٔ درست / دان که او آن بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی تو عور و بی نوا / هست بی صبری او آن کوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغابی اقتران
صبر اگر کردی والف آن بیوفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انکیش / بالبی کو لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتبی تشنی مانده بر راه از کاروان
چون ز بی صبری قرین عبر شد / در فراقش سا پر غم و بی جبر شد
صحبتش چون هست زر ده دهی / بشر خایی چون امانت می نهی
خوی با او کن کاما نهایی تو / ایمن آید از افول وار غنو
خوی با او کن که خورا آقبر بد / خویهای انبیا را پرورید
بره بد بی ره بازنت دهی / پرورنده صنعت خود رب تو
بره پیش کرک امانت می نهی / همچنین باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید عادبی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

بال بازان را بسوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پا زهرست و پنداریش سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون دروی
آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ از مرگ و موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقشست و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کفها را به بر
تو بگورستان رو آن کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید براوج

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ قاضی و صوفی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی

خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه میکند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ
که قصاص افتد اندر زیر تیغ

چون نمی‌تانست کف بر خصم زد
عزمش آن شد کش بسوی قاضی برد

که ترازوی خداست و کیله اش
مخلص است از مکر دیو و حیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پرطمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع

کانک از زخم تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر بر قاضی که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آنک بهر خود زند او ضامن است / وانک بهر حق زند او ایمن است
گر پدر زد مر پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانک او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن نرست
چون شدی بیخود هر آنچ تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی هست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود

این بصورت گر نه در گورست پس / گورها در دودمانش آمدست
پس پدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از کورگی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده بکرد / هین بکن تا نقش گرمابه بمرد
شکر کن کو زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او / که بحق زنده است آن پاکیزه خو
حق بکشت او را و در پاچش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ با پتو در وی آمد تا ایاب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفخین / این همه زینست و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نفس هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشستن او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش او لیک سزد
ظلم چبود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

جواب دادن قاضی صوفی را والله اعلم

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوش‌دلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

از ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

سوال کردن صوفی قاضی را

چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چیست وان یک راهزن

از یک اشکم چون رسد حبر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

همچنانک بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده

خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بی‌چون می‌طپید

ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویش را کی کند

چونک دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر ازان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند

بی‌چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست

آن قفاها کاپنها برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتا / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن قاضی از آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی صوفی را و قصهٔ ترک و درزی مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / از فطن خالی چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه
مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزااش حکایه گشته بود

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی هیچ از من نتواند برد

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

پس سیوم بار از جهاد زد بدساغ | کوز خنده اش بشکافت میداز فراغ
چون چهارم بار آن ترک خطا | لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین | بیخبر کش چه خسارتست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او | که بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست | بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک | چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان | که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
میدرد می دوزد این درزی عام | جامه صد سالگان طفل خام
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد | آب روی صد هزاران چون تو برد
لاغ او گر باغها را داد داد | چون دی آمد دادها بر باد داد
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد | تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را که هی خموش که
اگر مضاحک دیگر گویم قبات تنگ شود

گفت درزی ترک را زین در گذر | وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس | این کند با خویشتن خود هیچ کس

رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند | وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب | نعل معکوس است در راه طلب

بازکردن قاضی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان | کو کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر | هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار | هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند | قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود ازوی هر عدم | گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود | گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد | بنده را مقصود جان بی جهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنه دیو لعین

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر | ور نبودی زشت و خوب و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا | ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک | بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم | چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست

گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نگشتی ای قدید

دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد

خود نبود از والدینت اختیار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نه من پیش از و زاییده‌ام / بی‌ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت شد ریشت سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردید است و گشت

یا مثال یخ که زاید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ جوش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این بهار
همچنان هر جزو جزوت ای فتا   در تنت افسانه گوی نعمتها
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حالی بحال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و ز لاغ   بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگان شان برکنار   شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند   کف بده انگشت اشارت میکند
همچنان اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غایب گشته از نقش جهان
این موالید ازره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
این موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گر چشم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدل اند بر سر وصال

تا بگردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
نی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
گنج گوهر داده‌ام در درج سر   گنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیتم تنها توی   کار رزاقیتم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا می‌خواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داود لدنی معدلت
این یتیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش جزا
باز ارجای خداوند کرم   در دلش بشارت گشتی زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج

[illegible]

نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره‌خند / این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسمل آن روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک

جملهٔ مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که یحیی من بحی واستیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان

آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی

[illegible]

[illegible]

مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر پذیر

این سخن پایان ندارد وان فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان او را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب

از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

[illegible]

باز سوی قصه باز آی ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

قصهٔ تمامی فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است

پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمانی سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا

رو به تیر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

چونک این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد از عوام

فاش شدن خبر گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین

عرض کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنج نامه یافته است

چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد

ترک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت / بهره‌جویی را درون خویش کشت

پاک می‌بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو

می‌دهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاک‌بازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاک‌بازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر که بستان

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن دلکوب را

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درداندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر

زانک این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

چون تو آن او ستی بحران تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن نالست کو کرد آشکار / زانچ پنهانست یا رب زینهار

در حقیقت نی فرماید

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی درفکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای / در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونک اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست

آن یکی زان سوی وصف و حال بال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان دربند و لب خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی رحمه الله علیه و سنه و ابسعه

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچ در ره دید از جور و ستم / گرچه در خوردست کوته می‌کنم
چون بمقصد آمد از راه آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش

بس اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلسی قلاش شد

کوره پیغامبری و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن و زجر کردن مریدان
طعانه از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی مرید و گفت بس / ور زوش این از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردم باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عزت شد و محبوب حق / وز همه کروبیان برده سبق

سجده آدم بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم می کنی / چیست ظاهر تر بگو زین روشنی

تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بنده ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند

هین که معکوس است در امر ای گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون ز بیکی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عهد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص

لیک با خانه شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی مر کردنی

باز گشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن نشان او را والله اعلم

لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا که بیند نیز او که هست مرد
دیدش از دور و بجنبید آن خدیو / گفت آنرا مستوای مغفول بو
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون / آنچه در رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر کشاد آن خوش سراینده دهن
کان تخلل از هوای نفس بست / آن خیال نفس تست آنجا است
گر نه صبرم می کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا ببینند نیم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد جواد / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
من بسخره اینت کردم بهر تو / تا ببازی با حریف زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

هم نگر سازد بد از بهر ثمود / صیحه که جانشان زا در بود
هم نگر سازد بد بهر قوم عاد / زود خیزد تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازد بد بر قارون ز کین / تا فرو بردش چو اژدها زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را کان ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله / غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بکردیم اغلب ای مهتران / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن حسن دست / گر ترا عقلیست این نکته بس است
تو نظر داری ولیک امعانش نیست / چشمه افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر / که بکش ای بنده امعان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد

هر یکی لرزد چو بید از ترس هم | در تتبع قایم شده زین عاملی
حق ستون این جهان از ترس ساخت | هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین | کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد | هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست | که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی | لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست | نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور | وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو | او کند از قهر خود طوفان تو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل | با غم و شادیت کرد او متصل
گر نمی‌بینی تو کشتی و دریا به پیش | لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون | ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست | کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید | کور را گوش است آینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود | یا مگر از قبه پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود | آنک او ترسانید او را آن نبود
ترس لرزه باشد از غیری یقین | هیچکس از خود نترسد ای وصی

۲۰۹

آتشی دیدی که سوزد هر نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
خصم هر شیر آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو | چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده‌ایست | هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات | وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت | وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال | واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فراق سین و بیست | خامشی اینجا مهم‌تر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف | بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است | همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل | چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد | مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست | می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند | خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد | بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحر اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه | هم ز لعبت گو که کودک را بهست

صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشانند این گروه از رنج کو

چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / می خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمهٔ دریامدد / مکتنس زین مشت خاک نیک و بد

لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند اندر مشتها / خاکخوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی از چه دیده بسته

بر چه بگشادی بدل این دیدها / یک پشیز البدل دان آن نوا

لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است

نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفر انرا انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلقان جواد / منجر کرده دو صد چشمه وداد

غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد همسبیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برکشید بانگ چنگ زیر و بم

خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندران ظلمات پر راحت شدند

هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش روزن سبس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

دید موسی نار آن خود نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود

ما نمی خواهیم عز از دیگ / دیدهٔ تیزی کشتی بکر بده

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحر از اجسام چون رست از عما / کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را جز کن از امر کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا

چون دعامان امر کردی ای عجب / این دعای خویش را کن مستجاب

از جواب دیده جست از جود حق | با جهان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم زاشک خون باریک‌ریس | من تهی‌دست قصور کاسه‌لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود | اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون به است | که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت | چون بجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود | دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن | ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را

اندر این بود او که الهام آمدش | کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه | کی بگفتت او که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش | در کمان نه گفت او نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی | صنعت قواسی پنداشتی
ترک این سخته کمانی را بگو | در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب | زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنکه حق است اقرب از حبل الورید | تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز | تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده | ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار | دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزل قوتی یافتند

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر | همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی | چون خرد با نفس و با اهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر | همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز | جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم | مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و شگرف | روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند | بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد | جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده بشش از شوق باد | در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه | لیک پریدن ندارد روی راه
چونکه ره شد هر یکی برد چو باد | سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد

گفت مؤمن تا سبان خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
بس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تن بدیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او بدی / قسم دیگر را دهی در کو بدی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آمد بار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد بپیش

باز می هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان پیک پیک در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن‌کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیاام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
بس شدم با او بچارم آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر الیمن / که فزون باشد فن چرخ از زمین
اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین

گفت [illegible] مر اندر آن عهود / با فتح قربان اسمعیل بود
گاوکشا بوده ام من سال خورد / جنت آن گاوی کش آدم گشت گرد
چون شبهند ارکان و فتح آن اشتر شکفت / سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
در هوا برداشت آن بند فضیل / اشتر نجنی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گرد نیست
خود همه کس داند ای جان عزیز / که نباشم از شما من خرد تر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / کین نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کوکشد قلعهای آسمان / کو نهاد بتهای خاکدان

جواب دادن مسلمان آنچه دید بیاران خویش

پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / تو بران حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر در بافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

بسمرقند رود چندین زر دهم و چندین خلعت دهم

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست اولاقی تا شود او مستتم
زد منادی که کسی در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را گنج و زر بی شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آنرا شنید / بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / ز دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدو قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسب قیمتی در ره بکشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال

گر کسی خواهم که تازد در سه روز | در سمرقند او چو پیک تیک روز
گنجها بدهم ورا اندر عوض | چون شود حاصل ز پیغامش غرض
می شتابیدم بر تو بهر آن | که بگویم که ندارم آن توان
این چنین جستی نیاید از چو من | تا ازین امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودی بداد | که دو صد تشویش در شهر او فتاد
از برای این قدر ای خام ریش | آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم | که انا القابض در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی واکرده در دعوی کده
خانه داماد پر آشوب و شر | قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد | شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را روفتیم و آراستیم | زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی | آمد آشو مرغکی از بام نی
زین سالات مزید اندر مزید | یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست | زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست | از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار | لیک پس کن پرده زین در بر مدار

چون طمأنینه است صدق و با فروغ | دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان | خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی میزند | تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد | چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد | تا دهان و چشم ازین خس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش | روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم | من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا | اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی | می شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود | انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به | تا گوارده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی | تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا | داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را

امر شاورهم برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست | بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پردهٔ انگیختست | سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسولانست و بس | که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر | که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه | از ترهب وز شدن خلوه بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحست | بر سر توقیعش از سلطان صحست
کان دعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلو و حامضست | حجت ایشان بر حق داحضست
که چو ما او را بخود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

تا گمو بد او که وحیستش شعار | کان نشاید بد گرد و نیکو دعا
چون بشد آدم مظهر وحی و داد | ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن | از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد | نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی | بود هر روزیش تذکیری نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب | نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی | صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | هم زبان گوایی داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او | چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه | هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه از عنبا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش ز غنا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکی بینی که عکاسش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بی وقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیک خواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نارسید / وان حدث از خشکی هیزم شد

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت دی نیم درم راضی ترم / زانک امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از ماء معین / لب لب جو سر برآرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آبهست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچ کس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آب بی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت می رسم

بر لب جو من بجان می خواستم / می نپیچم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد / زانک ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند

حس ببل از زخم عیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود

نه که یعقوب نبی آن پاک خو / بر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم دو هم جهان بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم / می‌فروزد در دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد این فروغ

آن دلیلی قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد

در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش

گو بیا دل گو بدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو

خویش را زین هم مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن بنا شد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلا اشش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام

سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن

ما کنیم این را بپای شاه بن / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد جان سیاه

از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی

ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین

هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را می خورند

هفت خوشه است خشک و نابسند / سنبلات تازه اش را می چرند

قحط از مصرش برآید ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح چون گشتم بدن

بشنوان زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بیدل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بگویم سگ چه میگوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند افکند جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدید و سر ما میشنود
چشم من ره برد و شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شبخیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر برزند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست

[illegible]

عارف از معروف بس درخواست کرد / که ای رقیب‌ها تو اندر گرم و سرد
ای شیرها تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلها باخبر
ای برانا لا نزاه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یک بار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کهربا
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دور رفته باشد بگل تیره گوهر را بپوشاند

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد گل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

عقل می‌کوشد که جنسیت ببین	از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو	سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر	نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی	می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن	مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو	مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی	مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است	مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو	چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه	مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر	دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ	بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان	بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر	عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید	نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن	عقل گوید بر محک ماش زن

بو عجب نبود چو گه آورد از قدوم	از زمین بگذشت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده	اختران در درس او حاضر شده
آنچنانک خلق آواز نجوم	می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جنسیت یکی نوع نظر	که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان	چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر	بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چونک اندر مرد خوی زن نهد	او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری	طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل	همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا	از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری	صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار	از خبیثی شد زبون موشان خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت‌پرست	از پنیر و پسته و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش	ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر	چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون	در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد	لوح ایشان ساحر و مسحور شد

لاابالی گشته زو و وام جو / برامید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان ازان روح الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست زان شیرانش پشت / بشکند کله پلنگ از یک مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنهایی و مشورة کردن ملک آن قلعه با وزیر خود در دفع آن و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و جهل مکن که این مرد مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چارست اندرین وقت ای مشیر
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرق و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند

می‌نهد اندر روی دیگر نور خود / کو به بیند بیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / کان زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
غیر جسم خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بیچگونه بی ز کیف

پس بگفتندی درون خانه در | یوسفا اینسو ببین ای کور در
زانک بر دیوار دیدندی سلاح | فهم کردندی بسی اصحاب فلاح
خانه را کش دریچه ست آن طرف | دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن | وز شکافتنش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست سینه روشنست
پس همان روی معشوقه نگر | این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | کو رهاند روح را از بیکسی
پرورشش مر باغ جانها را دهش | زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر | ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او با میدعنایة آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار | مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود | هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد | او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار | او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر | خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات | وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین | در وثاقت او و صد چون او مکین
زر ازان تست زر او نافرید | نان ازان تست نان از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش | کز سخاوت میفزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم | قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین | عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون برین | وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها | وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش | مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت | بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سویست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مردریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوتی مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن پری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زندت می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پرسیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن او روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقداست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست روزنها نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق
سیب رویید زین سبد خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / چون میان سر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر این سایه سبد خوش نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا گوییش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان

او بسمت زان سو حواله میکند | هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون یکی دکان عمر بودی برو | در همه کاشان ز نان محروم شو
ور یکی دکان علی گشتی بگیر | نان ازینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چو بی بر شد ز نوش | احول صد بین ای مادر فروش
اندرین کاشان دنیا ز احولی | چون عمر میکرد چون بسوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر | گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حواله جابجا | اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر | همچو سر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از غیب این عکس نقوش | حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر می شود | عکس می بیند سپید بر میشود
پس بمعنی باغ باشد این آب | پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار کو ناگوست زین پشت خران | هین بکش چوب این خران آن موم
بر یکی خر بار لعل و گوهرست | بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران | وا اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد | هرچه اندر وی نماید حق بود
زیر تک جو ماه گوید من مهم | مژده عکسم هم حدیثم هم دوم

بر کریمی کرده ظلم و ستم | نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید | گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل | مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت | ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین | در خراج و خرج و در ابقای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر | داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب | رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره | ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب | ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت | سقف قصد همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال | مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما | نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد | عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در بزم و کرم | صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد | گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس | نقدهایی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار | نقد زر بی کساد و بی شمار

بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویمت بستان دو صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمینی میزند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کوبی عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

دم بدم در صحن اندیشه سان / ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی تی می شوی / پس بدان کاندر کف صانع توی
چشم بند از چشم روزی کی رود / صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در مرکب خود اسپی تعلق دل شاه بدانش و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را از دل شاه

بود امیری را یکی اسپی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشته در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه با اسپ بود

که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر زو به نزد خسروی / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و امیر و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همای رای و با تدبیر و داد / آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون علم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم ار صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان زو ز شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو ببر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن و عقارم صبر هست / این تکلف نیست نی تزویر هست
اندرین گر باورم نداری / امتحان کن امتحان گفت و قدم

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش آن تخت عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کرده زندانی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی‌اند / انتظار دار مرگ فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنک دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد ازان نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش

چون طلایهٔ او با علم الست / هر دمی بخشد شرابی تازه مست
اندرون پرسوز و بیرون [illegible] / در تن همچو لحد خوشش عالمی
او درین حیرت بُد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش فرشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان کره نبد و تنگ بود
می ربودی رنگ او هر دیده را / حزم او از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب دُرّ یتیم / که به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن این کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسب و فرشاه گو و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

جز بپوشیده است دیبای اگر / امتحانش کم کن از دورش عسس
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عمادالملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / که به پس صد پرده باشد جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنید او و بس / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حس او بگشاد بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / تا از آن پرده نماند مه سیه
بانگ پنهانی که بر سازد حصون / در جهان غیب از کنف و فنون
بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ در شود این باز باز
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود / از سقر تا خود چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی / بر حیات و راحتی بر می‌تنی

در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن صهریجها
وز درون شان عالمی بی‌منتها / در میان خوکی چند بی‌فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق‌نما
تا به آخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار ممتحن

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصه آن لب گشود
نیم شب بگذشت و اندیشه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا

لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن بازپسین خورده‌ام
قیمت آن زاندازه جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک
در فروع آن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفشت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلامی کن عموا / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکنند / بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه دادم باز نستانم قفیز / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد هبه از قول رسول
در به بندد در بیابد آن زرش / تا بریزد آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد / بیست هدیه مخلصا زان مسترد
بهر آن بنهاده‌ام آن از دو سال / کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستند / بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر روانم را پژولانند زود / صد در محنت بریشان بر گشود
در قضیه دیگر او را شرح داد / لب بذکر او نخواهم بر گشاد
تا بماند در قضیه سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز

میوهٔ شیرین نهان از شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شبوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجود بی / در سرشت ساجد مسجود بی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوف هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شه‌زاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلانه محل چنین ترتیب نهند و فلانه محل چنین نواب نصب کنند اما الله الله بفلان قلعه مروید آنچ آمد

بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل

قرة العینت چو آب و گل بود / رابط آن قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان آن آب باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا کرا از خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرد آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
در جهان بود مدد شان از نهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش ازان بر راست و بر چپ میدوید / کز تجسم اندر تو چیزی نجید
او کمینی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و غم که در جهان
چون سپاه رنج آید بست دم / خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل / کو ترا در رزم آرد پی حیل
که ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
هر کجا تا دل کشد عازم شوند / فی امان الله دست افشان روند
جان فدای تو کنم در ارتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد این عشوها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاهاها خنده لب گشاد

دست بوس شاه کردند و وداع ‌‌ ‌ ‌ بس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید ‌ ‌ ‌ ‌ فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا ‌ ‌ ‌ ‌ تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور ‌ ‌ ‌ ‌ دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست ‌ ‌ ‌ ‌ جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور ‌ ‌ ‌ ‌ تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید ‌ ‌ ‌ ‌ خانه را پرنقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار ‌ ‌ ‌ ‌ روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد ‌ ‌ ‌ ‌ شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند ‌ ‌ ‌ ‌ از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او ‌ ‌ ‌ ‌ حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند ‌ ‌ ‌ ‌ در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در ‌ ‌ ‌ ‌ صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو ‌ ‌ ‌ ‌ پس در آب اکنون که بیند غیر او
حسن حق بینند اندر روی حور ‌ ‌ ‌ ‌ همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست ‌ ‌ ‌ ‌ غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد ‌ ‌ ‌ ‌ جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست ‌ ‌ ‌ ‌ صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است ‌ ‌ ‌ ‌ این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار ‌ ‌ ‌ ‌ جمله یک چیزاند اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام ‌ ‌ ‌ ‌ سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز ‌ ‌ ‌ ‌ وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار ‌ ‌ ‌ ‌ غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پرزخم از قرع لگام ‌ ‌ ‌ ‌ سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما ‌ ‌ ‌ ‌ رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام ‌ ‌ ‌ ‌ جز تصرفهای آن دست کرام
ما پی گل سوی بستانها شده ‌ ‌ ‌ ‌ گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خری ‌ ‌ ‌ ‌ بر گلوی ما که میکوبد کدی
آن طبیبان آن چنان بنده سبب ‌ ‌ ‌ ‌ گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر ‌ ‌ ‌ ‌ باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار ‌ ‌ ‌ ‌ که نجویی تا کیست این خفته‌کار
خود نگفته این مبدل تا کیست ‌ ‌ ‌ ‌ نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای

این سخن پایان ندارد ای فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بیابی پیشت آید صد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدش آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایدش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل گشت طی
این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب‌نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست چوب و خشت و سنگ آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازان هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید از تو به

اشک می بارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
تاکنون دیدیم شر آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید
اختیارا حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان
کیش چه بیکاری بزو بید که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ربعی دهد / با پر من پر که تیر آسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست / هم تو گویی آخر آن واجب بد است
او تو است اما نه این تو که تن است / آن تویی که برتر از ما و من است
این تویی ظاهر سر پنداری تویی / هست اندر سوی تو از بی سویی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر / تویی خود را نی ندان میدان
تویی پیکانست با تو این تویی / تویی خود را باب یکدراد تو نهی
تویی آخر سوی تویی اولست / آمدست از بهر تنبیه و صلت
تویی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه در آیینه می بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلایی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش

از صدقهٔ عام عام محروم شدی والله اعلم

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار / تا به شب بودی ز جود او نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود / تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر با علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سوال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه اش / خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادر افتادی که روزی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

وز درآمد از بد در روی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل جود
تا بگیرد آن کفن خواه آن حیله | تا نهان کند از او این ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست | سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم | ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ جود
سرّ موتوا قبل موت این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر | در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد | جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست | بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر | بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد که در عزبخانه خفته بودند

امردی و کوسه‌ای در انجمن | آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتخب | روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس | هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو | لیک همچون ماه بدرش بود رو

نه زمردان چاره دارم نه از زبان | چون کنم چون نی از بیم نه ارزن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست | گفت او با آن دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت | ور جوانا در فروش گنگ زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون | بهتر از صد خشت گرداگرد کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است | از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند | گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر پرست بنهادهٔ تواست | آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زان کمیست | کان امان‌نامهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری | بر کند آن جمله را خیره‌سری
شحنه از موی اگر مهری نهد | پهلوانان را از آن دل بشکند
از دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شد او را چو کوه باشکوه
خشت را مگذار ای نیکوسرشت | لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم با دست آر | وانگهی ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا
خشت اگر پرست بنهادهٔ تواست | آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زان کمیست | کان امان‌نامهٔ شاهنشهیست

ما همی گفتیم کاندر کشتی کمش | اندر آتش همچو زر خندید خوش

مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ | گفته که هی مکر دا بندید تنگ

آن زمان که بود اسبان را وطا | جمله سرها را بریده زیر پا

با سپاه خویش راهی می‌کنا | که به پیش آید قمر چون شه‌نشان

جمله عالم را نشان داده به صبر | زانکه صبر آمد چراغ نور صدر

نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم | چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح شدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریشش ار کنون در ربع | پیش ازین بر ریش خود خندید ربع

وقت پند دیگران های های | در غم خود چون زنانی وای وای

چون به درد دیگران درمان بدی | درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش | زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پیوسته خود را دم مکن | پا و دست و ریش و سبلت کم مکن

ور بود در مغز ناری شعله‌زن | بهر حسن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشت و نامده

مغز نغز و قشرها مغفور ازو | مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بسوزد پوستش | اشتها آید شراب احمرش

ور بگوید ماند او بسته دهان | چون قنینه از بزم و شرب این شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی | چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر کرا خواهد به فن او سر برد

آفتاب و مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را در چرخ آرد در زمن | چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل خرد را سخره کرد | مهره زو داد و دو بست استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ | در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شکر گو خوش شد انگشتک بزد | سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه | سخت زیبا و ز قنیزکان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند

عمرها بوده عجب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان در زد دو دست

بس طپید آن دختر و نعره فراشت | باز ناید با وی و سودی نداشت

شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون و جفت بد فعال

چون قتیبه‌ش دید پر خشم و ز قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشینی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر نزا

یاد شاهم کار من عدلست و داد / زان خوشم که یار را جودم بداد

آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خوبش نوش

من چو پوشم از قز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الادناب مما تأکلون

دیگرا را پس بطبع آورده / وز صبوری چست و راغب کرده

هم بطبع آور بمردی خویش را / پیش واکن عقل پیش اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی برود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رحمت گشاد

صبر صدر آمد بهر حالی که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج بشنیده / کاندر این تعجیل دل پیچیده

حد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان برگو سخن

فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکرد است این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود من الاخیر

غیر این دو بس ملوک بی شمار / عشقشان از ملک بربود و تبار

جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سه دانه چین

زهره نه تا لب گشاید زین خبر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر ببوبی آن زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیک صد جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او

کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی

با کنایت رازها با همدگر / گفتندی بصد خوف و حذر

راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری را سوختند

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند … یا حوایج از برش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک … ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم … ور بگفتی درد سر شد خوشترم
ور ستودی اعتناق او بدی … گر نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی … قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او … می‌شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی … نام یوسف شربت باطن بدی
ور بدی دردیش زان نام بلند … درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین … این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک … این عمل نکند چو نبود درد ناک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو … میشدی پیدا ورا از نام او
چونک با حق متصل گردید جان … ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست … پس ز کوزه آن تلابد که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد … گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد … این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد روز را عشق آفتاب … آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار … عابد الشمس است دست از وی بدار

بط را ز آشکش کشتی چه غم … کشتیش بر آب باشد بس قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم … من ازین دعوت چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی … مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی … همچو شمعی بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس … شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی … حیله اخوان و یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیله سازیی … کرد آخر پیرهن غمازیی
این دو گفتندش بنصحت در سمر … که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمک … هان مخور این زر بر جلدی و سک
چو بند پیر یکی شیخ جبر … چون روی چون بنود ثبت قلب بصر
وای آن مرغی که ناروییده سر … بر پرد در اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری … چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش … یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب … از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا … وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ … در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیش او بایست … مرغ پندارد که آن شاخ گیاست

هر کجا افتی گاه در جو اوفتی | که بدین سو گر بدانستی اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو | ور ببینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم درین ره شصت میل | مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت | راز او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو | هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق | عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده | وز چنان برقی ز شرقی مانده
هی درا در کشتی ما ای نژند | یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار | چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین | زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در کژدمی | می گریزی در یمی تو از نمی
می گریزی از جفاهای پدر | در میان لوطیان شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او | مر ترا لیک از عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد | گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد | او جهودانه بماند از رشد

نیز ای لمزود بر جوی از کسان | زدهای بایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست | یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را | باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین | عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچ گوید آن فلاطون زمان | هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد | بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه را خود هیچ فرزندی نداد | بلک سوی خویش زن را ره نداد
هرکه از شاهان ازین نوعش بگفت | گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونک گفتی این مقال | یا بکن ثابت که من دارم عیال
مر مرا فرزند اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفیی جان دلق تو
گر نخواهی برد هیچ از تیغ تو | ای بگفته لاف کذب و بیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو | پر ز سرهای بریده زین غلو

اندران دشتی که بود آن نصاب	آن شکسته بر بساط قصاب
آنچنان پا آید که از فشار او	جان نپیوندد بر کس زار او
آنچنان پا در حدید اولیست	زان جنان با عاقبت در دوست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را
خطوبش و آن حساب با صفا کردیش روشن ز بعد آن خطا

یا درین ره آیدم این کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهت	که بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
بعد از آن گوید اگر دانستمی	این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر	نا ید آن دانش به تیزی فکر
کودک حلوایی بگریست زار	توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی	پیش ازین اندر خلال مثنوی
از دلت خوف افکند از موضعی	تا بباشد عز آنت مطیعی

شو در آنجا گنجیست در فلان محلت در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت
من خواب دیدم که گنجیست ببغداد در فلان خانه و نام محلت و خانه
بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گوشتن نهادن بود که مرا ایشن کنند در غیر خانهٔ خود می‌باید جست

بود وارث میراثی را بی شمار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت	کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بدادت حق بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست	در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کآسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین	کز می لااین سرمستست این
رفت طغیان آب از خشکش گشاد	آب خشمش زرع دین را آب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین	بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار	کای مجیب هر دعا وی مستجار

در میان آتشی چو خورد و شد فقیر   آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار   که نیابد در اجابت صد بهار

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان داده‌اند بمصر و بیان آنک درویشی بحق

خواب دید او هاتفی گفت و شنید   که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست   کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند   رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر   گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و در آن موضع دفین   هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقش بیش و کم چیزی نماند   خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت   خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید   ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی   واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمانی مانع می‌شد شرم و جاه   یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه

زر بکش جهل را از تو کشم   تا شود ایمن ز شر تو حشم
من نه مرد دزدی و بیدادیم   من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت   پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمانینة

بوی صدقش آمد از سوگند او   سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب   آنچنانک تشنه آرامد باب
جز دل محجوب کو را علتیست   از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود   بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد آن دل محجوب نی   زانک مردودست او محبوب نی
چشمه شد آن عسس ز اشک مُبل   نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب   یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج   در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپلمو در میان شهرها   از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بُر   کالهٔ پر سود مستشرف چو دُر
زین یپلمو هر که بازرگان‌ترست   بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپلمو مر ورا ارباح   وان دگر را از غمی در انجاح

خادع دردند در راه نهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ

آب شوری نیست در مان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرین که بدو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هر جا که هست

پا و پر را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / خار بود ار چه نشاط و ورد بود

روز در مالی در و عیبی که بز / تا شود دردت مصیبت مشک بز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و ابلهی

بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر

در فلان سوی و فلان کویی دفن / بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او

دیده ام خود بارها این خواب من / که به بغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گر کجا بیند وارم کرده بود / وز کجا افتاد بر من سر بسود

این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میشدم

باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصل احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهاد از مغفرت

منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی شکی

طعن چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و می نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا عصا را باطل و رسوا کند

تا که جرح معجزهٔ موسی کنند / اعتبارش را ز دلها بر کنند

بر سپه بنهاده دل بر مرگ خویش | روز شبها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افکند جی را جو بیت
جمله زان جای سرگردان کند | تا حریم و کعبه را ویران کند
تا همه زوار گرد او تنند | کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند | که حجر را در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده | موجب اعزاز آن بیت آمده
یکبار عز یکی بر صد شده | تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده مخسوف فن | از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده | آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر میکشید | بهر اهل بیت او زر می کشید
اندرین فتح عز ایم و بیم | در تماشا بود در ره سر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت | کارش از لطف خدائی ساز یافت

مکر کردن برادران بزرگین را و تاب ناوردن او این بند را و رمیدن او از ایشان و شنیدن او بی خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خویشتن

آن دو گنجینه که اندر جان ما | هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست بر | ور بگوییم آن دلیت آید بدرد
همچو جعفر هم اندر آب از کنف الم | ور ز خوشتی اختصاقست و ستم

بس مروف بش شاه منتخب | در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است | پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست | بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه سر منصبی و ملکتی | کالتماسش هست باید ای فتی
بست چندان ملک گو شد زان بری | بخششش آنجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیست اردی عشق کاشت | چو هوای تو هوای کی گذاشت
بندگی آتش جان در خورد شد | که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت | از پی تو در غریبی تاخت
صوفیت انداخت خرقه وجد در | کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم | آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سوای قریب | که نمی ارزد بد او بیعی عجیب
دوار از عاشق این فکر ابدش | ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد | که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است | پنج دانگی مستیش درد سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقت معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کان زرو بت محجب است | عین معزولیست نامش منصب است

ای تن کژ فکرت معکوس رو	صد هزار آزاد کردی تو گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی	چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست	همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو	رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن	دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو	عمر من بردی کسی دیگر بجو
سر زنان جوحی ز درویشی بغش	رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر	تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه	دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام	که خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله	که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار	از مقال و ز جمال آن نگار

مفتون شدن قاضی بزن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی برامید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن

گفت اندر محکمه است این غلغله	می نشاید فهم کردن این گله
گفت زن یابان ندارد در فشت	قاضی زیرک سوی زن بهر دو

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل و مجلس راست کرد	گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد	جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی	رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف	ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدای تست آن	که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان	گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا	آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان	هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
چون زن زراق خوب باوقار	اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را از دست تو	پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود	کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد از آن	خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از بگه حمال آورد او چو باد	زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال	بانگ میزد کای حمال وای حمال

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نه از قفص سوی علا / در قفصها میرود از جا بجا

در بی که استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق رها

آنگه داند این شناس از شناس / گو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدن صندوق را

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

ای گروه

ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سبزه و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله ها پوشیده و دامن کشان / مست و نازان و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش برتافتست / هر زبان نطق از فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمه قاضی بر امید وظیفه

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای جفت زن

آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی درآمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نشناسد ز گفتش قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش

دلو چی و حبل چی و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثالی بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ٔ / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ٔ

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاه زاده

شاه زاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

از صراط زود بگذر تا عصمت نور تو آتش را بکشد چو با مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش عاشق ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین کی بخشاید او را این نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر آن را نی مر این را زو امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان‌کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی‌حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازانت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست

شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نوازش شاه آن راد خبیر / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد آن کسی در صد چله
عرصه و دیوار و کوه و سنگ‌بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب / دم بدم میکرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب شد پیشش پدید / آنچ چشم محرمان بیند بدید
آنچ او اندر کتب برخوانده بود / چشم را در صورت او برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کان در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم بنان / می فتد ای جان دریغا از بنان

گر ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول / همچو بره در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده در کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پرکبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره‌گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست که ایمن میگذشت / بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست انکه دست بوسد بی عبوس / وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاکیست

هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاکی میکنند

هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

زشت آن زشتست و خوب آن خوب خوب / دایم آن ضحاک و این اندر عبس

خاکرا زنگی و فرهنگی دهد / طفل خویان را بران جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میگزند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست

طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی قوتست

وای ازین پیران طفل نا ادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم

دایما خاقان کرد دست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا

گرچه ما زان ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرغان انیس

گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم آنجا جام نی

زانک آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه تست ای یاغی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها

خانه را ای مهد تو ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

من ترا ما بی بنهادم در کنار / کشتی عزو بی بیت تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از پی کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانه‌ی شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خورده گندم حله زان پران شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دیدکان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دُم گاو
کرده‌ای با نفس سرد بد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندمی او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش

چشمهای آب بزن زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بستریش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد ره فتن
گفته من خورشید را کو را مکش / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز
زین چرای دی مبر آن اعتدال / پنجه‌ی بهمن ببر زین روضه مال

کرامات شیخ شبان راعی قدس الله روحه

همچو آن شبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعوید هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنند / وز برون مثله تماشا می‌کنند
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا در هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

همچنان کین شاهزاده شکر شاه
کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع عزی شوم
چونکه صاحب ملک و اقبال نوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تکبر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره میزند
کبر و دعوی خدایی میکند

رفته سوی آسمان با جلال
با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی تقویم را
کشته وی تا بیابد ابرهیم را

که منجم گفت کاندر حکم سال
زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
هر که میزایید می‌کشت از احتیاط

کوری او رست طفل وحی کش
ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب
یا غرورش داد ظلمات نسب

دیگرا از اکرام و اب شه جهان
او ز بابا بید گوهرها نجب

در ضلالت هست صد کل را کله
نفس زشت کفرناک پر سفه

زین عجب میگویم ای بنده فقیر
سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست
باش ذلت نفسه کو بدرگست

فرض می‌آری بجا گر طاعتی
بر سهیلی چون ادیم طایفی

تا سهیلت وا خرد از سر پوست
تا شوی چون موزهٔ هم پای دوست

سر ببر بودش چو سرو روان
وقف ایشان کرده او جان روان

گفت هرچه در کفم بیم و زرست
او برد زین هر سه کو کاهل ترست

گفت با قاضی و پس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم
تن نهیم از حکم او ما هر سه یتیم

سمع و طاعت میکنیم او راست دست
هرچه او فرمود بر ما نافذست

ما چو اسمعیل ز ابرهیم خود
سر نه پیچیم ارچه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا بگوید قصه از کاهلیش

تا به بینم کاهلی هر یکی
تا بدانم حال هر یک بی شکی

عارفان از دو جهان کاهل ترند
زانکه بی شد یار خرمن می برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی بینند عام
می نیاسایند از کد صبح و شام

هین ز حد کاهلی گویید باز
تا بدانم حد آن از کشف راز

بی گمان که سر زبان پرده دلست
چون بجنبد پرده سرها واصلست

پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب
می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی صدق کذبش مخبرست

آن نسیمی کو بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گولگیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

ور نباید او ز فکر اندر کلام / حیله را بشکسته باشد آن همام
سرّ او را چون شنایی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او
ور بجوشد در حضورش از دلم / منطقی بیرون از این شادی و غم
من بدانم کو فرستاد او ز من / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی‌آید برون
مدتی این مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولکای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن / هر چه بستی در علم لدن
می‌نگوید مر مرا هستم ز گفت / همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
ماند ناسفته در سیوم بسر / قصهٔ شهزادگان ماند بسر
با درون آنکه دارد زنده جان / باقی این گفته آید بی‌زبان
وقت رحلت آید و جستن ز جو / هم همی گوید شتر چون خفت او
مژده کامد وقت آن کز غم رهم / گفت و گو آخر رسید و عمر هم
بگذرم زین هم درآیم در بهی / در جهان جان کنم جولان بسی
از همی هم یافت زان خوبت گرش / زانکه این عالم ز هم زندست و خوش
در جهان هم به بینی تا چون شود / چونکه جان در خاک و هم زنده بود
هم چو قطره دان و بی‌اندازه هم / هم چو بهر شست وی جو در وارث هم

یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سرّ درون پیدا برون
از کف و ز نقد و ز بوی قدور / می‌نماید جوز دیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشیت آن / میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان / میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبت چونست و چیست / مؤمنست او یا که کافر یا ولیست
آب را اندر سبو بی هم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کآب ساکن بی مدد ناخوش بود / رنگ و بوی و طعم خوش زو می‌رود
گفت احمد هر که در وزنش کمیست / هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی میوزید در ابلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
مردمی بس میبرد از پیش حرف / میشود ساقیش دردی همچو کف
ربح او به لطف بدتر میشود / مردی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن رد باب / بی عذاب بحر در نار عذاب
پیش از آن که کار تو اینجا رسد / مردی غلط تر او بس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ چو نیل
پای همت بر جوز و بر ماه نه / سر بر آن ایوان آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا